

گران انس گرفتیم و انسانی صدا کرد و میخواستیم پرواز کنیم.»

احمد بن سعید دمشقی اموی از زبیر بن بکار از محمد بن سلام جمحی و هم فضل بن حباب جمحی از محمد بن سلام نقل کرده‌اند که حجاج از ابن قریه پرسید کدام زن بهتر است؟ گفت: «زنی که پسری در شکم و پسری در بغل دارد و یک پسرش با پسران راه می‌رود.» گفت: «کدام زن بدتر است؟» گفت: «زن پر آزار که شکایت بسیار کند و با میل تو مخالف باشد.» گفت: «کدام زن را بیشتر می‌پسندی؟» گفت: «سفید و زیبا و جذاب و راحت طلب که نه کوتاه باشد نه بلند» گفت: «کدام زن را بیشتر دشمن داری؟» گفت: «لوند کوتاه سپید شرور» گفت: «بهترین زنان کدام است؟» گفت: «زن نرم تن که بی‌البلند و بکفل پر باشد، خالدار سرخ گونه که دراز نامناسب و کوتاه زشت نباشد و موهایش معده و انبوه باشد برجستگی‌هایش درشت و مفاصلش نرم باشد، انگشتان کشیده و قد رسا داشته باشد، چنین زنی مشتاق را بهیجان آورد و عاشق را از هم آغوشی زنده کند.»

مسعودی گوید: ولید بن عبدالملک بسبب حادثه‌ها و جنگ‌ها که بروز گاروی بود اخبار نکودارد و همچنین حجاج که تفصیل آن را در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم و در این کتاب مطالبی را یاد می‌کنیم که در آن دو کتاب نیآورده باشیم و نیز آنچه را که در کتاب اوسط آورده‌ایم مطالبی است که در کتاب اخبار الزمان نیآورده‌ایم. والله اعلم.

ذکر روزگار سلیمان بن عبدالملک

در همان روز وفات ولید یعنی روز شنبه نیمه جمادی الاخر سال نودوشم از هجرت، در دمشق با سلیمان بن عبدالملک بیعت کردند. سلیمان روز جمعه ده روز از صفر مانده سال نود و نهم در مرج و دابق از توابع ولایت قنسرین وفات کرد. مدت حکومتش دو سال و هشت ماه و پنج روز بود. هنگام مرگ سی و نه سال داشت و عمر ابن عبدالعزیز را جانشین خود کرد. گویند وفات سلیمان به روز جمعه دهم صفر سال نود و نهم و مدت حکومتش دو سال و نه ماه و هیجده روز بود که کتابهای خبر و سیرت در این باب اختلاف کرده اند، و ما خلاصه ایام حکومتشان را در بابی که بعدها در این کتاب خاص آن می کنیم، خواهیم آورد.

در سن سلیمان نیز اختلاف کرده اند. بعضی گفته اند وی هنگام وفات چهل و پنج ساله بود. بعضی پنداشته اند پنجاه و سه ساله بود، پیشتر گفتیم که بعضی نیز گفته اند به وقت مرگ سی و نه ساله بود. و بیشتر شیوخ بنی مروان از فرزندان ولید و غیر ولید در دمشق و جاهای دیگر بر این رفته اند که وی سی و نه سال عمر کرد. والله اعلم.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت سلیمان

وقتی کار خلافت به سلیمان رسید به منبر رفت و حمد و ثنای خدا و صلوات پیمبر گفت. پس از آن گفت: «حمد خدایی را که هر چه خواهد کند و هر چه خواهد دهد و هر چه خواهد باز گیرد و هر چه خواهد نهد. ای مردم، دنیا خانه فریب و باطل و زینت است که دایم مردم خود را دگرگون کند، گریانش را بخندانند و خدانش را بگریانند. ایمنش را بیمناک کند و بیمناکش را ایمن کند. فقیرش را ثروت دهد و ثروتمندش را فقیر کند. ای بندگان خدا، کتاب خدا را پیشوای خود کنید و بحکم آن رضایت دهید و آنرا هادی و دلیل خود کنید که ناسخ کتابهای سابق است و کتابی دیگر ناسخ آن نیست. ای بندگان خدا، بدانید که خدا؛ حیل و مطنع شیطان را از شما بر میدارد چنانکه وقتی خورشید طلوع کند نور آن صبحگاهان را روشن میکند و شب محو میشود.» آنگاه فرود آمد و مردم را بار داد. وی عمال خلیفه سابق را در کارهایشان بجا گذاشت، خالد بن عبدالله قسری را نیز درمکه باقی گذاشت.

خالد درمکه تازه‌ها پدید آورده بود از جمله اینکه صفهای نماز را دور کعبه

ترتیب میداد. پیش از آن صفهای نماز بخلاف این بود. وهم او گفتار شاعری را شنید که مضمون آن چنین بود: «خوشا موسم حج و خوشا کعبه که سجده گاهی نکوست و خوشا زنانی که هنگام لمس حجر الاسود ما را عقب میزنند.» خالد گفت: «بعدها دیگر تر عقب نخواهند زد» و بگفت تا در اثنای طواف زن و مرد از هم جدا باشند. سلیمان مردی بسیار پر خور بود لباسهای نازک و مزین میپوشید، در ایام وی در یمن و کوفه و اسکندریه پارچه رازینت نکومی کردند و مردم جبهو ردا و شلوارهای مزین و عمامه و کلاه از پارچه مزین میپوشیدند و هیچکس از خاندان و عمال و یاران و اهل خانه و لید جز با لباس مزین پیش وی نمیرفت. در سواری و منبر نیز لباس مزین بود. خادمانش نیز با لباس مزین پیش او میرفتند. حتی طباح و قتی پیش او میرفت پارچه مزین به سینه و کلاه مزین برداشت؛ هم او بگفت تا وی را در پارچه مزین کفن کنند. هر روز یکصد رطل عراقی غذا میخورد، وقتی آشپز ظرف مرغ بریان را پیش وی میبرد او جبه از پارچه مزین بتن داشت، از فرط حرص و بیطاقتی دست را در آستین می کرد تا مرغ گرم را بگیرد و پاره کند.

اصمعی گوید: «در حضور رشید از پر خوری سلیمان و اینکه جوجه بریان را بکمک آستین از ظرف بر میداشت سخن گفتم» گفت: «خدایت بکشد اخبار آنها را چه خوب میدانی؛ جبههای بنی امیه را بمن نشان دادند، جبههای سلیمان را دیدم که بر آستین آن آثار روغن بود و ندانستم چیست تا این سخن بگفتی.» آنگاه گفت: «جبههای سلیمان را بیاورید.» و چون بنگریستم آثار روغن در آستین آن نمودار بود و یکی را بمن پوشانید.» گاهی اصمعی جبه مذکور را بتن داشت و میگفت: «این جبه سلیمان است که رشید بمن پوشانیده است.»

گویند روزی سلیمان از حمام در آمده بود و سخت گرسنه بود غذا خواست و حاضر نبود. گفت چیزی بیارید، و تودلی بیست بره با چهل نان نازک بخورد، پس از آن غذا آوردند و با ندیمان خود غذا خورد، گوئی چیزی نخورده بود.

حکایت کنند که وی ظرفهای حلوا اطراف خوابگاه خود می‌نهاد و همین که از خواب بیدار میشد دست دراز میکرد و حلوا میخورد.

منقری ازعتبی، از اسحاق بن ابراهیم بن صباح بن مروان - این اسحاق از سرزمین بلقاعی شام بود و وابسته بنی‌امیه بود و اخبار بنی‌امیه را حفظ داشت - گوید: «سلیمان در ایام خلافت خویش لباسی پوشید که آنرا پسندید و عطر زد، آنگاه صندوقی را که عمامه در آن بود بخواست و آئینه‌ای بدست داشت و عمامه‌ها را یکایک بر سر گذاشت تا از یکی راضی شد و رشته‌های آنرا بیاویخت و عصائی بر گرفت و بمنبر رفت، و به اطراف لباس خود مینگریست و چون خطبه‌ای را که میخواست بخواند، از خودش راضی شد و گفت: «من پادشاه جوان یا مهابت بخشنده‌ام.» پس از آن یکی از کنیزانش که محبوب وی بود پیش او آمد، ولید بدو گفت: «امیرمؤمنان را چگونه می‌بینی؟» گفت: «اگر گفته شاعر نبود آرزوی دل و روشنی چشم بود.» گفت: «شاعر چه گفته؟» گفت: «شاعر گوید: «چه خوب چیزی هستی اگر باقی میماندی، ولی انسان بقا ندارد، خداداند که هیچ‌نگرانی از تو نداریم جز اینکه فانی هستی، اشک بچشمان سلیمان آمد و گریه - کنان میان مردم آمد و چون از خطبه و نماز فراغت یافت کنیز را بخواست و گفت: «چرا آن سخنان را با امیرمؤمنان بگفتی؟» کنیز گفت: «به خدا امروز امیرمؤمنان را ندیده‌ام و پیش او نیامده‌ام.» سلیمان تعجب کرد و سرپرست کنیز کان را بخواست و او نیز سخن کنیز را تصدیق کرد؛ سلیمان سخت بترسید و آشفته‌شد و از آن پس جز اندکی نریست و وفات کرد.

سلیمان میگفت: «غذای خوب خوردیم و لباس نرم پوشیدیم و مرکب‌هوار سوار شدیم. لذتی برای من نمانده مگر دوستی که میان من و او تکلف نباشد.»

یزید بن ابی‌مسلم دبیر حجاج را که در او نفوذ داشت در زنجیر پیش سلیمان آوردند، چون او را بدید تحقیرش کرد و گفت: «هر گز روزی چنین ندیدم، ملعون باد مردی

که عنان خود را بدست توداد و امور خویش را بتو وا گذاشت. « یزید گفت: «ای امیر مؤمنان لعنت مکن وقتی مرا می بینی که دوران ادبار من و ایام اقبال توست . اگر هنگام اقبال مرا دیده بودی بزرگم میشمردی و تحقیرم نمی کردی و آنچه را مایه تحقیر میدانی مایه جلال میشمردی .» گفت: «راست گفתי بنشین. » و چون بنشست سلیمان گفت: « درباره حجاج چه نظر داری آیا هنوز در جهنم فرو میرود یا در آنجا مستقر شده است؟» گفت: «ای امیر مؤمنان در باره حجاج چنین مگو که خیر خواه شما بود و در راه شما فداکاری کرد، دوستانتان را ایمن کرد و دشمنانتان را بترسانید و روز قیامت طرف راست پدرت عبدالملک و طرف چپ برادرت ولید خواهد بود ، بنابراین هر کجا میخواهی اورا جای بده. « سلیمان بانگ زد : « از پیش من بیرون برو خدایت لعنت کند. « آنگاه به مصاحبان خود نگریست و گفت: « لعنتی چه خوب حق خودش و دوستش را رعایت کرد؛ آزدش کنید.».

وقتی ابو حازم اعرج پیش سلیمان رفت. سلیمان بدو گفت: «ای ابو حازم ، چرا ما از مرگ بیزاریم؟» گفت: « برای آنکه دنیایتان را آباد و آخرتتان را ویران کرده اید و دوست ندارید از آبادی به ویرانی روید. » گفت: «حضور در پیشگاه خدا چگونه است؟» گفت: « نکو کار چون مسافریست که خوشحال سوی خانه خودشود و بد کار چون بنده فراریست که غمگین سوی آقای خود رود.» گفت: « کدام عمل بهتر است؟» گفت: «ادای واجبات و اجتناب از محرمات .» گفت: « کدام سخن مناسب تر است؟» گفت: « سخن حق با کسی که از وی بیم یا امیدداری .» گفت: « کدام يك از مردم عاقلترند؟» گفت: « هر که طاعت خدا کند. » گفت: « کدام يك از مردم جاهلترند؟» گفت: « کسی که آخرت خویش را بدنیای دیگری فروشد.» گفت: « مرا وعظ کن و مختصر کن.» گفت: «ای امیر مؤمنان پروردگارت را چنان تنزیه و تعظیم کن که ترا از منتهیات برکنار و به او امر خویش مشغول ببیند.» سلیمان سخت بگریست. یکی از مصاحبان سلیمان گفت: «در

باره امیر مؤمنان زیاده روی کردی.» ابو حازم گفت: «خاموش باش که خدا عزوجل از علما پیمان گرفته که حق را بمردم روشن کنند و از کتمان پرهیزند.» پس از آن برون شد و بمنزل خود رفت. سلیمان مالی برای او فرستاد که پذیرفت و بفرستاده گفت: «به او بگو بخدا ای امیر مؤمنان من آنرا بتو نمی‌پسندم چگونه بر خویشانم پسندم.»

اسحاق بن ابراهیم موصلی گوید اصمعی از پیری از بنی مہلب برای من نقل کرد که اعرابی پیش سلیمان آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان دوست دارم با تو سخنی گویم، دقت کن و بفهم.» سلیمان گفت: «ما با کسی که بخیر خواهی وی امید نداریم و از دغلی او در امان نیستیم تحمل بسیار داریم، امیدوارم تو خیر خواه و امین باشی، چه می‌خواهی بگوئی؟» گفت: «ای امیر مؤمنان اکنون که از خشم تو ایمن شدم حق خدا و حق امانت ترا ادا خواهم کرد و سخنانی که کسی با تو نگفته خواهم گفت. ای امیر مؤمنان، اطراف تو مردانی هستند که درباره خویش بد کردند و دین خویش بدینا فروختند و رضای تو به خشم خدا خریدند، از تو در کار خدا بیم دارند اما از خدا در کار تو بیم ندارند، از آخرت دور و بدینا نزدیکند. آنها را به امانتی که خدا بنو سپرده امین مکن، که هر چه میکنند مایه تباهی و ستم است و تو مسؤول گناهان آنهائی. اما آنها مسؤول گناهان تو نیستند پس دنیای آنها را به تباهی آخرت خویش سامان بده، که مغفوتر از همه مردم کسی است که آخرت خویش بدنیای دیگر فروشد.» سلیمان بدو گفت: «ای اعرابی زبانت را که از مشیرت برانتر است بما گشودی.» گفت: «آری ای امیر مؤمنان اما بتفیع تو است نه به ضررتو.» سلیمان گفت: «ای اعرابی بجان پدرت که عرب در حکومت ما قرین عزت است، از ایام دولت ما پیوسته نیکی خیزد. اگر حکامی غیر از ما شمارا راه برند اعمال ما را که اکنون مذمت می‌کنید ستایش خواهید کرده» اعرابی گفت: «اگر کار بدست فرزندان عباس عموی پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم و قرین پدر و

وارث وی بیفتد چنین نخواهد بود. « سلیمان تغافل کرد، گوئی چیزی نشنیده بود. اعرابی بیرون رفت و دیگر کسی او را ندید. یکی از مشایخ اولادعباس در مدینه - السلام شهر ابو جعفر منصور این حکایت را از پدرش از علی بن جعفر نوفلی از پدرش برای من نقل کرد.

در مجلس سلیمان از معاویه بن ابی سفیان سخن رفت و او بروح معاویه و روح پدران وی درود فرستاد و گفت: « شوخی وی جدی بود و جدیش علم بود، بخدا کسی چون معاویه نبود، خشم او حلم بود و حلمش حکمت بود. » و بقولی این سخن از عبدالملک بود.

سلیمان بن خالد بن عبدالله قسری که حاکم عراق بود در باره یکی از قرشیان که از خالد گریخته و بدو پناه آورده بود نوشت متعرض او نشود. و چون نامه را بیاورد خالد پیش از آنکه بگشاید، بگفت تا صد تازیانه به او بزنند، پس از آن نامه را بخواند و گفت: « این بلیه‌ای بود که خدا میخواست بتو برسد که من نامه را نخواندم و اگر خوانده بودم مضمون آنرا اجرا می کردم. » قرشی پیش سلیمان برگشت، فرزدق و کسانی که بر در بودند از او پرسیدند: « خالد چه کرد؟ » وی نیز قضیه را با آنها بگفت. فرزدق در این باب شعری بدین مضمون گفت: « به خالد که خدایش برکت ندهد بگوئید از چه وقت خاندان قسر حکومت قریش یافته‌اند که آنها را مجازات کنند، آیا پیش از دروان پیمبر خدا یا پس از آن بوده که شوکت قریش سستی یافته است؟ امیدوار بودیم هدایت شود، اما خدا کوشش او را با هدایت قرین نکند، مادر او کسی نبوده که طفلش هدایت تواند یافت. ».

چون سلیمان از قصه خبر یافت کس فرستاد تا خالد را یکصد تازیانه زد. فرزدق در این باره نیز اشعاری گفت بدین مضمون: « بجان خودم که بر پشت خالد بارانی ریخت که از ابر نبود. ای بردار قسری، چطور بیگناه را مانند گناهکار

میزنی و نافرمانی امیر مؤمنان می‌کنی. بخدا اگر یزید بن مهلب ترا نجات نداده بود، چنان کرده بود که ستارگان شب را عیان ببینی.» و روزی سلیمان به عمر بن عبدالعزیز گفته بود: «وضع ما را چگونه می‌بینی؟» گفت: «اگر فریب نبود خوش مسرتی بود و اگر مرگ نبود خوش زندگانی‌ای بود و اگر هلاکت نبود خوش سلطنتی بود و اگر غم نبود خوش نکوئیی بود و اگر عذاب الیم نبود خوش نعیمی بود.» و سلیمان از سخن او بگریست.

سلیمان در فصاحت و بلاغت نقطه‌مقابل ولید بود. وقتی ولید در زمینی که از عبدالله بن یزید بن معاویه بود تباهی کرد و برادرش خالد بن یزید شکایت پیش عبدالملک برد و عبدالملک بجواب او آیه‌ای خواند بدین معنی که «شاهان وقتی بدهکده‌ای در آیند آنرا تباه کنند.» خالد بجواب آیه‌ای خواند بدین معنی: «وما وقتی خواهیم دهکده‌ها را تباه کنیم عیاشان آنها را امارت‌دهیم تا در آن بدکاری کنند.» عبدالملک گفت: «از عبدالله سخن می‌کنی که دیروز پیش من آمد و زبانش بگرفت و در سخن غلط گفت؟» خالد گفت: «مثل اینکه از ولید سخن می‌کنی» عبدالملک گفت: «اگر ولید غلط می‌گوید برادرش سلیمان است» خالد گفت: «اگر عبدالله نیز غلط می‌گوید برادرش خالد است» ولید گفت: «تو که نه در سپاه بودی نه در کاروان چه می‌گوئی» خالد گفت: «مگر سخن امیر مؤمنان را نشنیدی؟ بخدا من زاده‌ی سپاه و کاروانم. اگر گفته بودی آبستک و گوسفندک و طایف و خدا عثمان را رحمت کند، می‌گفتم راست می‌گوئی» و این تعریض بدان بود که پیدبر خدا صلی الله علیه وسلم حکم بن ابی العاص را به طایف تبعید کرد و او چوپانی میکرد تا عثمان او را پس آورد.

سلیمان از خالد بن عبدالله قسری خشمگین شده بود. وقتی خالد بنزد او آمد، گفت: ای امیر مؤمنان قدرت کینه را میبرد، مقام تو والاتر از مجازات کردن است، اگر ببخشی شایسته‌تو است و اگر مجازات کنی من سزاوار آنم.» و سلیمان از او در گذشت.

یکی در مجلس سلیمان «سخن» را منمت کرد. سلیمان گفت: «هر که سخن نکو گوید تواند نیک خاموش ماند اما نه هر که نیک خاموش ماند نکو سخن گفتن تواند.»

وقتی سلیمان بر قبر پسر خود ایوب که کنیه از او یافته بود، بایستاد و گفت: «خدایا از تو درباره او امید دارم و هم از تو درباره او بیمناکم. امید مرا محقق کن و بیم مرا به ایمنی مبدل کن.»

مسعودی گوید: و چون سلیمان را بخت کردند یکی از دبیرانش اشعاری گفت که مضمون قسمتی از آن چنین است: «کمی بعد، سالم دیگر سالم نخواهد بود و گرچه سپاه و نگهبانانش بسیار باشند. هر که قوت بسیار دارد و دسترس بدو نباشد بزودی حاجب از در او دور میشود از آن پس که از مردم روپوشیده بود بخانه‌ای میرود که اطراف آن پوشیده نیست و همین که بخت رفت موکب و نگهبانان او مال دیگری میشود و کینه توزان از سر گذشت او خرسند میشوند و دوستان و خویشان او را رها میکنند؛ پس بکوش و خویشتن را سعادتمند کن که هر کس در گرو اعمال خویش است.»

مسعودی گوید: سلیمان بسبب حوادثی که بدوران وی بود اخبار نکو دارد، که تفصیل آنرا در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم و در این کتاب به اختصار شمه‌ای می‌آوریم. وباللہ التوفیق.

ذکر خلافت عمر بن عبدالعزیز بن مروان بن حکم

عمر بن عبدالعزیز به روز جمعه ده روز مانده از صفر سال نود و نهم، یعنی همان روز که سلیمان در گذشت بخلافت رسید. عمر در دیرسمعان از توابع جمص که مجاور دیار قنسرین است به روز جمعه پنج روز مانده از رجب سال صد و یکم در گذشت. خلافتش دو سال و پنج ماه و پنج روز بود و هنگام مرگ سی و نه ساله بود. هنوز قبر وی در دیرسمعان معروف و محترم است و از شهری و صحرا نشین مردم بسیار بر سر آن میروند و بروز گار سلف چون دیگر قبور بنی امیه نبش نشده است. مادر عمر دختر عاصم بن عمر بن خطاب، رضی الله عنه بود. گویند عمر بهنگام مرگ چهل ساله و بقولی چهل و یکساله بود و هم در مدت خلافتش خلاف کرده اند که خلاصه آنرا در همین کتاب در باب مدت حکومت بنی امیه خواهیم آورد.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت و زهد عمر بن عبدالعزیز

خلافت عمر قراری نبود که از پیش داده باشند، زیرا وقتی مرگ سلیمان در رسید در مرج دابق بود، و رجاء بن حیات و محمد بن شهاب زهری و مکحول و دیگر عالمان را که بعنوان غزا همراه سپاه وی بودند، بخواند و وصیت خویش را بنوشت و آنها را بشهادت گرفت و گفت: «وقتی من بمردم، ندای نماز جماعت دهید و این نوشته را بمردم بخوانید.» وقتی از دفن وی فراغت یافتند ندای نماز جماعت دادند و مردم فراهم شدند. بنی مروان نیز بیامدند و آرزوی خلافت داشتند و مشتاق آن بودند. زهری برخاست و گفت: «ای مردم آیا بتخلافت کسی که امیر مؤمنان سلیمان در وصیت خود نام برده رضایت دارید؟» گفتند: «بلی» و او نوشته را بخواند که نام عمر بن عبدالعزیز در آن بود. عمر بن عبدالعزیز در صفهای آخر بود و همین که بنام او صدا دادند دو یا سه بار «انالله» گفت آنگاه گروهی بیامدند و دست و بازوی او را بگرفتند و بپا داشتند و بمنبرش بردند. وی بالا رفت و روی پله دوم نشست، در صورتیکه منبر پنج پله داشت، اول کس که با او بیعت کرد یزید بن عبدالملک بود. سعید و هشام برخاستند و برفتند و بیعت نکردند همه مردم بیعت

کردند. سعید و هشام نیز دو روز بعد بیعت کردند.

عمر در نهایت زهد و تواضع بود، حکام اسلاف خویش را برداشت و صالحترین کسانی را که ممکن بود برگماشت. حکام وی نیز بطریقت او رفتند، ناسزای علی علیه السلام را که بمنبرها میگفتند متروک داشت. بجای آن این آیه را گذاشت: «ربنا اغفر لنا ولاخوانناالذین سبقونا بالايمان ولا تجعل فی قلوبنا غلا للذین آمنوا، ربنا انک غفوررحیم» و بقولی این آیه را بجای آن نهاد: «ان الله یأمر بالعدل والاحسان وایتاء ذی القربی وینهی عن الفحشاء والمنکر والبغی...» تا آخر آیه. بقولی هر دو آیه را نهاد و مردم تا کنون این دو آیه را در خطبه میخوانند.

وقتی عمر به خلافت رسید سالم سدی که از نزدیکان وی بود پیش او رفت. عمر بدو گفت: «از خلافت من خرسند شدی یا غمگین؟» گفت: «برای مردم خرسند اما برای تو غمگین شدم.» گفت: «میتروسم خود را بگناه انداخته باشم.» گفت: «اگر میتروسی خوشا بحالت من میتروسم که ترس نداشته باشی.» گفت: «مرا اندرز بده.» گفت: «پدر ما آدم را برای یک گناه از بهشت بیرون کردند.»

طاوس بن عمر نوشت: اگر خواهی همه اعمال حکومت تو نکو باشد نکو کاران را بکار گیر. عمر گفت: «همین اندرز بس است.»

وقتی کار خلافت بدور رسید نخستین خطبه وی این بود که گفت: «ای مردم ما از ریشه‌هایی هستیم که برفته‌اند و فروع آن مانده است، مگر فرع پس از ریشه چقدر مییاید؟ مردم در این دنیا هدف مرگ و در معرض مصائبند، در هر جرعه و در هر لقمه گلو-گرفتنی هست، هر نعمتی را در قبال از دست دادن نعمت دیگر بدست می‌آرند، هر که یک روز بسر کند یک روز از عمر خویش را بتباهی داده است.»

عمر به حاکم خود در مدینه نوشت: «ده هزار دینار میان فرزندان علی بن ابی-طالب تقسیم کن.» وی در جواب نوشت: «علی از زنان قبایل مختلف قریش فرزند دارد، میان کدام یک از فرزندانش تقسیم کنم؟» بدو نوشت: «اگر بنویسم بزی را

بکش خواهی پرسید بزسیاه یا سپید؟ وقتی این نامه بتو رسید ده هزار دینار ما بین فرزندان علی که از فاطمه رضوان الله علیهما بوده اند تقسیم کن که مدتهاست حقوقشان پایمال شده است والسلام.»

يك روز خطبه خواند و از پس حمد و ثنای خدای تعالی گفت: «ای مردم پس از قرآن کتابی نیست و پس از محمد صلی الله علیه و سلم پیغمبری نیست، بدانید که من مؤسس نیستم بلکه مقلدم، بدانید که من مبدع نیستم بلکه تابعم، کسی که از پیشوای ستمگر بگریزد گنهگار نیست بلکه پیشوای ستمگر گنهگار است، بدانید که مخلوق را در معصیت خالق اطاعت نباید کرد.»

عمر هیبتی را بنزد پادشاه روم فرستاده بود تا درباره یکی از مصالح و حقوق مسلمانان گفتگو کند. وقتی بنزد وی رسیدند ترجمانی بترجمه مشغول بود و شاه بر تخت ملك نشسته بود و تاج بسرداشت و بطریقان از راست و چپ وی بودند و مردم بترتیب مقامات جلو روی او بودند. فرستادگان منظور خویش را بگفتند که با آنها بخوشی برخورد کرد و جواب نکوداد، آنروز از پیش وی بیامدند روز بعد فرستاده شاه بیامد و چون پیش وی رفتند دیدند از تخت فرود آمده و تاج از سر نهاده و حالت او از آنچه که قبلا دیده بودند بگشته، گوئی مصیبت زده است. شاه گفت: «میدانید شمارا برای چه دعوت کردم؟» گفتند: «نه.» گفت: «هم اکنون از سلاح دارمن که در مجاورت عرب است نامه رسید که مرد پارسا پادشاه عرب در گذشته است.» و آنها بی اختیار گریستن آغاز کردند، گفت: «بحال خودتان گریه میکنید یا برای دینتان یا برای او؟» گفتند: «گریه ما هم برای خودمان و هم برای دینمان و هم برای اوست.» گفت برای او مگرید و هر چه توانید بحال خودتان بگریید که او بجائی نکوتر رفت، بیم داشت از اطاعت خدا بگردد و خدا نخواست بیم دنیا و آخرت را باهم بدو دهد. از نکوکاری و فضیلت و راستی او، چیزها شنیده ام که اگر کسی پس از عیسی مرده زنده میکرد، می پنداشتم که او مرده زنده میکند، اخبار باطن و ظاهر او

بمن میرسید و کار او را با پروردگارش يك نواخت میدیدم، بلکه وقتی برای اطاعت پروردگار خویش خلوت میکرد باطنش نکوتر بود. من از راهبی که دنیا را رها کرده و خدا را در صومعه خود عبادت میکند، در شگفت نیستم؛ بلکه از این مرد در عجبم که دنیا را زیر قدم خود داشت و از آن چشم پوشید تا همچون راهبان شد. حقا که نیکن با بدان جز اندکی نخواهندماند.»

عمر به ابوحازم مدنی اعرج نوشت: «مرا نصیحت کن و مختصر کن.» ابوحازم بدون نوشت: «ای امیر مؤمنان چنان پندار که دنیا نبوده و آخرت هست والسلام.» هم او به یکی از عمال خود نوشت: «شاکیان توفراوان و سپاسداران تو کم شده‌اند، یا عدالت کن یا کناره بگیر.»

مدائنی گوید: «پیش از خلافت برای عمر لباسی به هزار دینار میخریدند و همین که آن را میپوشید، میگفت خشن است و نکونست. وقتی بخلافت رسید پیراهنی بده درم میخریدند و میگفت نرم است.» يك روز عمر باجمعی از یاران خود برون شد و بر قبرستانی گذشت، به آنها گفت: «درنگ کنید تا من بر قبر دوستان روم و به آنها درود فرستم.» وقتی میان قبرها رفت سلام کرد و سخن گفت و پیش یاران خود باز گشت و گفت: «از من نمیپرسید بآنها چه گفتم و بمن چه گفتند؟» گفتند: «ای امیر مؤمنان چه گفتی و به توجه گفتند؟» گفت: «بر قبر دوستان گذشتم و بآنها سلام کردم و جواب نشنیدم، آنها را بخواندم و جواب ندادند، در این حال بودم که خاک بمن بانگ زدای عمر مرا میشناسی؟ منم که صورت‌هایشان را تغییر داده‌ام و کفن‌هایشان را دریده‌ام و دست‌هایشان را بریده‌ام و کفن‌ها را از بازو جدا کرده‌ام.» آنگاه بگریست تا بحدی که نزدیک بود. جانش بر آید، بخدا چند روز بگذشت که بمردگان پیوست.»

مدائنی گوید: «مطرف به عمر نوشت: «اما بعد دنیا خانه رنج است کسی که عقل ندارد برای آن مال میاندوزد و کسی که علم ندارد فریب آن میخورد، درد دنیا چون کسی باش که زخم خود را مداوا میکند، محنت دوا را از بیم عاقبت مرض

تحمل کن.».

یکی از اخباریان گوید: در عنقوان جوانی عمر غلام سیاهی داشت که خطائی کرده بود، عمر او را به رو در انداخت و خواست بزند، غلام گفت: «آقای من چرا مرا میزنی؟» گفت: «برای اینکه فلان خطا را کرده‌ای» گفت آیا تو هم خطائی کرده‌ای که آقایت از آن خشمگین شده باشد؟» عمر گفت: «بلی» گفت: «آیا در کار مجازات توشتاب کرده است؟» گفت: «نه بخدا» غلام گفت: «پس وقتی در مجازات تو شتاب نکرده‌اند چرا در مجازات من شتاب میکنی؟» گفت: «برخیز که در راه خدا آزاد هستی.» و همین سبب توبه او شد و ضمن دعا این سخن را بسیار میگفت: «ای خشمگینی که در کار مجازات عاصی خویش شتاب نمیکنی.».

جمعی از اخباریان گفته‌اند که وقتی عمر بخلافت رسید واردان عرب پیش وی آمدند و واردان حجاز از آن جمله بودند. حجازیان پسری را از میان خویش انتخاب کردند و او را پیش آوردند که سخن گوید، وی از همه قوم خردسالتر بود و چون سخن آغاز کرد عمر گفت: «ای پسر بگذار کسی که سالمندتر از تو باشد سخن کند.» پسر گفت: «ای امیر مؤمنان اعتبار مرد بدل و زبان اوست، وقتی خدا کسی را زبان گویا و دل دانا داده صفات او را نکو کرده است، ای امیر مؤمنان اگر تقدم کسان بسن بود در این امت کسان سالخورده تر از تو بسیار بودند.» عمر گفت «ای پسر سخن بگو.» گفت: «بلی ای امیر مؤمنان، ما برای تهنیت آمده‌ایم نه برای تسلیت، از شهر خودمان آمده‌ایم تا خدا را سپاس داریم که نعمت وجود ترا بمانداده است، بخاطر امید یابیم سوی تو نیامده‌ایم زیرا آنچه از تو امید داریم بشهر ما آمده است و خداوند ما را از جور تو ایمن کرده است.» گفت: «ای پسر ما را اندرز بده و مختصر کن.» گفت: «ای امیر مؤمنان بعضی مردم از حلم خداوند و آرزوی دراز و ثنای مردم فریب خورده‌اند، حلم خدا و آرزوی دراز و ثنای مردم ترا فریب ندهد که یایت بلغزد.» عمر نیک نظر کرد، پسر ده و چندساله بود و عمر شعری بدین

مضمون خواند: «علم آموز که انسان با علم تولد نمی‌یابد و مرددانا چون جاهل نیست و بزرگ‌قوم که علم ندارد در انجمن کوچک است.»

یکی از مردم عراق در طلب کنیزی که وصف آن شنیده بود و گفته بودند آوازه خوان است، به مدینه آمد و سراغ گرفت؛ کنیز از آن قاضی مدینه بود، پیش قاضی رفت و تقاضا کرد کنیز را بدو نشان بدهد، قاضی که شدت علاقه او را بدید گفت: «ای بنده خدا در طلب این کنیز راهی دراز آمده‌ای، توجه تو بدو برای چیست؟» گفت: «این کنیز آواز نکو میخواند.» قاضی گفت: «من این را ندانسته‌ام.» آن شخص برای دیدن کنیز اصرار کرد و او را در حضور قاضی بدید جوان عراقی به کنیز گفت: «بخوان.» کنیز شعری بدین مضمون خواند: «سوی خالد رفتند و پیش او بار انداختند، چه نکو جوان مرد و چه نکو مایه امید ی بود.» قاضی از آواز کنیز خویش خرسند شد و سخت بطرب آمد و او را روی زانوی خود نشاند و گفت: «پدر و مادرم فدایت بخوان.» وی نیز شعری بدین مضمون خواند: «مر شب پیش قصه گو میروم و بشمار قدم‌ها امید ثواب خدا دارم.» طرب قاضی بیفزود و ندانست چه می‌کند و پاپوش خویش را بر گرفت و بگوش آویخت و بزانو در آمد و گوش خود را که پاپوش بدان آویخته بود میگرفت و می‌گفت: «مرا در بیت الحرام قربانی کنید که من شترم!» و همچنان کرد تا گوش وی زخم شد. و چون از طرب باز آمد بآن جوان گفت: «عزیز من برو ما پیش از آنکه بدانیم آواز میخواند بدو دل بسته بودیم و اکنون دل بسته‌تریم» و آن جوان برفت.

وقتی این خبر به عمر بن عبدالعزیز رسید گفت: خدایش بکشد طرب او را از خود بیخود کرده» و بگفت تا او را از کار قضا بر کنار کنند. وقتی قاضی را بر کنار کردند گفت: «زنانم مطلقه باشند اگر عمر آواز او را می‌شنید میگفت سواد من شوید که من مرگم.» عمر این را بشنید و او را با کنیز احضار کرد، وقتی پیش عمر رفتند بقاضی گفت: «آنچه را که گفتمی تکرار کن.» او نیز سخن خود را تکرار

کرد. عمر به کنیز گفت: «بخوان.» و او شعری بدین مضمون خواند: «گوئی میان حجون باصفا مونسى نبود و در مکه قصه گوئی قصه نگفت، آری ما اهل آن بودیم و حوادثشها و بخت بد ما را نابود کرد.» هنوز از خواندن فراغت نیافته بود که عمر سخت بطرب آمد، سه بار تقاضای تکرار کرد و ریشش از اشک خیس شده بود. آنگاه رو بقاضی کرد. و گفت: «سخت دروغ نبود بکار خود باز گرد.»

طوسی و اموی و دمشقی و دیگران از زبیر بن بکار، از عبدالله بن احمد مدینی نقل کرده اند که جوانی از بنی امیه از فرزندان عثمان در مدینه بود که با کنیزی یکی از قرشیان رفت و آمده داشت، کنیز او را دوست داشت و او نمی دانست و او نیز کنیز را دوست داشت اما کنیز خبر نداشت، در آنوقت دوست داشتن های مردم بمنظور بدکاری نبود، روزی خواست کنیز را امتحان کند باینکی از کسان خود گفت: «بیا پیش او برویم.» برفتند و سران اهل مدینه از قریش و انصار و دیگران نیز با آنها بودند و در آن میانه هیچکس نبود که چون آن جوان کنیز را دوست بدارد، کنیز هم هیچکس را چون او دوست نداشت، وقتی مردم بجاهای خود نشستند جوان گفت آیامی توانی این شعر را بخوانی و شعری گفت که مضمون آن اینست: «شمارا با همه قلب دوست دارم، آیا از آنچه پیش منست خبر دارید آیا دوستی مرا بدوستی متقابل پاداش می دهید؟ زیرا بزرگوار کسی است که دوستی را با دوستی پاداش دهد.» کنیز گفت: «بلی» و آنرا نکو خواند، سپس شعری بدین مضمون خواند: «نسبت به آنکه ما را دوست دارد دوستی متقابل داریم و فضیلت کسی که دوستی را آغاز کرده انکار پذیر نیست. اگر عشق ما عیان می شد زمین و اقطار شام و حجاز را پر می کرد.»

گوید جوان از مهارت و حاضر جوابی و کثرت محفوظات وی بشگفت آمد و محبتش نسبت بدو افزون شد و شعری بدین مضمون خواند: «جوانی که در عشق تو پرده بدرد اگر یوسف معصوم باشد معذور است.» این خبر به عمر بن عبدالعزیز رسید و کنیز را در مقابل ده باغ بخرید و با جهاز بدوداد که یکسال در خانه او بود پس از

آن بمرد، وجوان رثای او گفت تا از غم او جان داد و با هم بخاک رفتند. و از جمله سخنانی که بر ثای او گفته بود شعری بدین مضمون بود: «من آرزوی بهشت جاوید داشتم و بدون اینکه سزاوار باشم وارد آن شدم سپس برون شدم، زیرا در نعمت آن طمع بستم و مرگ از همه چیز خوشتر است.»

اشعب طماع مدنی گفته بود: «این سالار شهیدان عشق است، هفتاد شتر بر قبیله او بکشید.» ابو حاتم اعرج گفته بود: «چطور کسی نیست که در صحبت خدا بدین مرحله برسد؟»

بروزگار عمر، شوب خارجی خروج کرد و کارش با مخالفان حکمیت از قبیله ربیع و غیر ربیع که با او خروج کردند قوت گرفت. عباد بن عباد مهبلی بنقل از محمد بن زبیر حنظلی گوید: «عمر مرا پیش آنها فرستاد، عون بن عبدالله بن عتبّه بن مسعود نیز با من بود، آنها در جزیره خروج کرده بودند، عمر نامه‌ای نیز همراه ما برای آنها فرستاده بود، پیش آنها رفتیم و نامه و پیغام او را رساندیم، آنها نیز دو نفر را با ما فرستادند که یکی از بنی شیبان بود و دیگری مردی بود که قیافه حبشی داشت و زبان آور و سخندان بود. آنها را پیش عمر بن عبدالعزیز آوردیم وی در خلاصه مقام داشت و بی‌الاخانه‌ای رفتیم که او با پسرش عبدالملک و دبیرش مزاحم، در آنجا بود و حضور دو خارجی را خبر دادیم، گفت: «دقت کنید اسلحه نداشته باشند.» ما نیز چنین کردیم. وقتی وارد شدند سلام کردند و نشستند. عمر با آنها گفت: «بمن بگوئید چرا خروج کرده‌اید و چه اعتراضی با ما دارید؟» آنکه قیافه حبشی داشت، گفت: «بعدا بر رفتار تو اعتراض نداریم که عدالت را بخوبی اجرا می‌کنی ولی يك قضیه میان ما و تو هست که اگر با آن موافقت کنی ما با تو موافق خواهیم بود و اگر موافقت نکنی مخالف تو خواهیم بود.» عمر گفت: «چه قضیه‌ای است؟» گفت: «تو با اعمال خاندان خود مخالفت کرده و آنرا مظلّمه نامیده‌ای و برای جز راه آنها رفته‌ای، اگر دانی که تو قرین هدایتی و آنها گمراه بوده‌اند لعنتشان کن و از

آنها بیزاری بجوی، این قضیه است که ما را با تو موافق یا مخالف خواهد کرد. عمر گفت: «من میدانم که خروج شما برای دنیا نیست، منظورتان آخرت است اما راه آنرا گم کرده اید. من چند چیز از شما می‌پرسم شما بخدا راست آنرا بامن بگوئید، مگر شما ابوبکر و عمر را دوست ندارید و به نجات آنها معتقد نیستند؟» گفتند: «چرا؟» گفت: «آیا می‌دانید که وقتی پیغمبر صلی الله علیه وسلم در گذشت و عربان مرتد شدند ابوبکر با آنها جنگ کرد و خونهای ریخت و مالها به غنیمت گرفت و زنها اسیر کرد؟» گفتند: «بلی.» گفت: «میدانید که وقتی پس از ابوبکر عمر بخلافت رسید این اسیران را بصاحبانش پس داد؟» گفتند: «بلی.» گفت: «آیا عمر از ابوبکر بیزاری جست؟» گفتند: «نه.» گفت: «مگر اهل نهر روان از دوستان شما نیستند و به نجات آنها معتقد نیستید؟» گفتند: «چرا؟» گفت: «میدانید که وقتی اهل کوفه بهمدستی آنها خروج کردند دست بداشتند و خونی نریختند و کسی را نترسانیدند و مال کسی را نگرفتند؟» گفتند: «بلی.» گفت: «میدانید که وقتی اهل بصره با شیبانی و عبدالله بن وهب راسبی و یارانش بهمدلی آنها خروج کردند بکشتن مردم پرداختند و عبدالله بن خباب بن ارت صحابی پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم را بکشتند کنیز او را نیز بکشتند، آنگاه یکی از قبایل عرب حمله بردند و مردان و زنان و کودکان را بکشتند تا آنجا که کودکان را در دیگ روغن جوشان انداختند؟» گفتند: «همین طور بود.» گفت: «آیا اهل بصره از اهل کوفه یا اهل کوفه از اهل بصره بیزاری جستند؟» گفتند: «نه.» گفت: «آیا شما از یکی از این دو گروه بیزاری میجوئید؟» گفتند: «نه.» گفت: «آیا دین یکی است یا دو تا؟» گفتند: «یکیست.» گفت: «آیا درباره شما حکمی هست که درباره من نیست؟» گفتند: «نه.» گفت: «پس چگونه شما میتوانید ابوبکر و عمر را دوست ندارید که آنها نیز همدیگر را دوست داشتند و میتوانید اهل بصره و کوفه را دوست ندارید که آنها نیز همدیگر را دوست داشتند، ولی درباره خون و عرض و مال که از همه چیز مهمتر است اختلاف داشتید، اما من

باید خاندان خود را لعن کنم و از آنها بیزاری بجویم؟ مگر بنظر شما لعن گناهکاران واجب است؟ اگر چنین است ای گوینده بمن بگو چه وقت فرعون را لعن کرده‌ای؟» گفت: «یاد ندارم او را لعنت کرده باشم.» گفت: «چرا فرعون را که از همه خلق نابکارتر بود لعن نمیکنی و من باید خاندان خودم را لعن کنم و از آنها بیزاری بجویم؟ شما مردمی نادان هستید، منظوری داشته‌اید و راه آنرا گم کرده‌اید، چیزی را که پیامبر خدا صلی الله علیه از مردم پذیرفته است نمی‌پذیرید، کسی که پیش پیامبر بیمناک بود، پیش شما ایمن است و کسی که پیش پیامبر ایمن بوده پیش شما بیمناک است.» گفتند: «اینطور نیست.» عمر گفت: «به این مطلب اقرار خواهید کرد، آیا میدانید که وقتی پیامبر صلی الله علیه وسلم مبعوث شد مردم بت پرست بودند؟ و با آنها گفت از بت پرستی دست بردارید بویگانگی خدا و رسالت محمد شهادت دهید و هر که چنین کرد خون و مالش محفوظ ماند و حرمتش واجب شد، و مسلمانان نیز باید از پیامبر خود پیروی کنند؟» گفتند: «بلی» گفت: «اما شما با کسی برخورد میکنید که بت نمپیرستد و به یگانگی خدا و رسالت محمد شهادت میدهد و خون و مال او را مباح می‌شمارید اما با کسی برخورد میکنید که شهادت نمی‌گوید و پدرش یهودی یا نصرانی یا پیرو دین دیگر بوده است و پیش شما ایمن است و کشتش را حرام میدانید.» حبشی گفت: «تا کنون دلیلی روشن‌تر و دلپذیرتر از دلیل تو نشنیده‌ام، شهادت میدهم که حق با تو است و من از کسی که از تو بیزاری کند بیزارم.» عمر به شیبانی گفت: «توجه می‌گویی؟» گفت: «آنچه گفتم نیکو و واضح است ولی مایه تضعیف مسلمانان نمی‌شوم تا سخن تو را با آنها بگویم و دلیلشان را بنگرم.» گفت: «خودت میدانی.» شیبانی برفت و حبشی بماند، عمر بگفت تامقرری به او دادند، پانزده روز بعد پس از آن بمرد. شیبانی پیش یاران خود رفت و پس از مرگ عمر رحمه الله تعالی با آنها کشته شد. عمر و دیگر اسلاف بنی امیه و حکام ولایات بجز آنچه گفتیم با خوارج خبرها و مکاتبه‌ها و مناظره‌ها داشتند که تفصیل آنرا با ذکر

همه کسانی که خوارج از ارقه و اباضیه و حمزیه و نجدات و خلقیه و صفریه و دیگر فرقه‌های حروریه را با ذکر اقامتگاه‌هایشان، مانند آنها که در شهر زور و سیستان و اصطخر فارس و کرمان و آذربایجان و مکران و جبال عمان و هرات خراسان و جزیره و تاهرت سفلی و دیگر نقاط جهان اقامت دارند، همه را در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم. ورد گفتارشان را درباره حکمیت در کتاب انتصار که خاص فرقه‌های خوارج کرده‌ایم و هم در کتاب استبصار گفته‌ایم و هم گروهی از شاعران خارجی را که از پیشوایان سابق ایشان بوده‌اند یاد کرده‌ایم، از جمله شعر مصقله بن عتبان شیبانی است که از بزرگان خوارج بود و گفته بود: «به امیر مؤمنان پیامی برسان که نصیحت گو اگر بیم نکند نزدیک توست، اگر قوم بکر بن وائل را خشنود نکنی در عراق روزگاری سخت خواهی داشت، اگر مروان و پسرش و عمرو هاشم و حبیب از شما بوده‌اند، سوید و بطن و قعنب و امیر مؤمنان شیب از ما بوده‌اند، غزاله صاحب نذر نیز از ما بود که در تیره‌های مسلمانان نصیبی داشت، مادام که بر منبرهای سرزمین ما خطیبی از ثقیف می‌ایستد صلح میان ما نخواهد بود.»

و هم اخبار مادر شیب را با کوششی که در کار مذهب مخالفان حکمیت داشت یاد کرده‌ایم. شاعر درباره مادر شیب گوید: «شیب را مادر شیب زاده است مگر گرگ بجز گرگ میزاید؟»

و هم اخبار علمایشان را مانند یمان که درباره مذاهب خوارج کتابها تصنیف کرده بود و عبدالله بن یزید اباضی و ابو مالک حضرمی و قعنب و دیگران آورده‌ایم، یمان بن رباب از بزرگان علمای خوارج بود و برادرش علی بن رباب از بزرگان علمای رافضیه بود. این پیش صف‌یاران خود بود و آن نیز پیش صف‌یاران خود بود و هر سال سه روز اجتماع داشتند که در اثنای آن مناظره می‌کردند، سپس جدا می‌شدند و پس از آن یکدیگر سلام نمی‌کردند و باهم سخن نمی‌گفتند. و نظیر این جعفر بن مبشر از علما و هوشمندان و زاهدان معتزله بود و برادرش حش بن مبشر از

علمای حدیث و سران حشویه مخالف برادرش جعفر بود و مدت‌ها مناظره و دشمنی و اختلاف داشتند؛ پس از آن هر يك از آنها سوگند خورد که با دیگری سخن نکند تا بمرد. جعفر بن مبشر و جعفر بن حرب از علمای بغدادی معتزله بودند عبدالله بن یزید اباضی در کوفه اقامت داشت و یارانش برای استفاده پیش او می‌آمدند، وی دکان خرازی داشت و شريك هشام بن حکم بود. هشام قائل به تجسم بود و طرفدار امامت و پیرو مذهب قطیعیه بود و یارانش از فرقه رافضیه به استفاضه پیش او می‌آمدند و هر دو در يك دکان بودند و با وجود اختلاف مذهب خارجی و رافضی هر گز بهم‌دیگر ناسزا نگفتند و از حدود مقتضیات علم و عقل و شرع و حکم نظر برون نرفتند.

گویند روزی عبدالله بن یزید اباضی به هشام بن حکم گفت: «با این دوستی و شرکت که ما داریم می‌خواهم دخترت فاطمه را به زنی بمن بدهی» هشام گفت: «او مؤمنه است» عبدالله خاموش ماند و دیگر در این باب با او سخن نگفت تا مرگ میانشان جدائی انداخت.

هشام را با رشید و ابن برمک حکایتی بود که در کتابهای سابق خود آورده‌ایم.

از عمرو بن عبید نقل کرده‌اند که گفته بود: «عمر بن عبدالعزیز خلافت را بنا حق و بدون استحقاق گرفت و چون عدالت کرد استحقاق آن یافت» فرزدق درباره وفات عمر رضی الله تعالی عنه وراثت او اشعاری بدین مضمون گفته است: «وقتی خبر مرگ عمر را آوردند، گفتم قوام حق و دین بمرد، امروز گور کنان در دیر سمعان میزان حق را بگور کردند و چشمه زدن و نخل کاشتن و اسب دوانی او را به غفلت نکشاند.»

عمر رحمه الله تعالی جز آنچه در این کتاب بگفتیم درباره زهد و غیره خطبه‌ها و اخبار نکو دارد که در کتابهای سابق خود آورده‌ایم والحمدلله رب العالمین.

ذکر روزگار یزید بن عبدالملک بن مروان

همانروز که عمر بن عبدالعزیز بمرد، یعنی روز جمعه پنجروز مانده از رجب سال صد و یکم، یزید بن عبدالملک به قدرت رسید، کنیه اش ابوخالد بود و مادرش عاتکه دختر یزید بن معاویه بن ابی سفیان بود، یزید بن عبدالملک روز جمعه پنجروز مانده از شعبان سال صد و پنجم بسرزمن بلقا از توابع دمشق در سی و هفت سالگی در گذشت و مدت حکومتش چهار سال و یکماه و دوروز بود.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت یزید و مختصری از حوادث روزگار وی

یزید بن عبدالملک به عشق کنیز کی دلباخته بود که سلامه قس نام داشت. سلامه متعلق به سهیل بن عبدالرحمن بن عوف زهری بود، یزید او را سه هزار دینار بخرید و دلباخته او شد، عبدالله بن قیس رقیات درباره او شعری بدین مضمون گفته بود: «دنیا و سلامه، قس» را مفتون کردند و برای او عقل و دل بجا نگذاشتند.»

ام سعید عثمانیه مادر بزرگ یزید تدبیری کرد و کنیز کی حبابه نام را که یزید بن عبدالملک از روزگار پیش بدو تعلق خاطری داشته بود، بخرید که یزید بدو دل باخت و سلامه را به ام سعید بخشید.

مسلمه بن عبدالملک، یزید را ملامت کرد که مردم ستم میکشند و او از مردم روی پوشیده و شراب و عیاشی سرگرم است، بدو گفت: «عمر دیر و زمرده است و تو عدالت او را میدانی، میباید با مردم عدالت کنی و از این عیاشی چشم‌پوشی که عمالت تو نیز از اعمال پیروی میکنند.» یزید نیز از رفتار خویش باز آمد و پشیمانی

نمود و مدتی دراز بدینسان بود، اما حبابه را این حال گران آمد و به احوص شاعر و معبد آوازه خوان گفت: «بینید چه میتوانید بکنید.» احوص اشعاری بدین مضمون گفت: «اگر عاشق نیستی و عشق را ندانی که چیست سنگی خشک و خاره باش. زندگی جز لذت و خوشی نیست و گرچه اغیار ملامت کنند و خرده گیرند» و معبد آنرا بخواند و حبابه از او یاد گرفت و چون یزید پیش او رفت گفت: «ای امیر مؤمنان يك آواز از من بشنو و بعد هر چه میخواهی بکن.» و شعر را برای او بخواند و چون بسر برد، یزید شروع به تکرار گفته او کرد که «زندگی جز لذت و خوشی نیست و گرچه اغیار ملامت کنند و خرده گیرند.»

اسحاق بن ابراهیم موصلی بنقل از ابن سلام گوید: یزید اشعاری را که بدین مضمون بود بیاد آورد: «بنی ذهل را بخشیدیم و گفتیم این قوم برادران ما هستند، شاید زمانه جماعتی را چنان کند که بروزگاری بوده اند. و چون بدی آشکار گشت چون شیر خشمگین براه افتادیم و به زبون کردن و مطیع کردن و اسیر گرفتن آنها پرداختیم و زخمها زدیم، چون دهانۀ مشکي که شل شود و مشک پر باشد. هنگامی که نکوئی کردن مایۀ نجات تو نشود بد کردن نجات میدهد.»

و این از اشعار قدیم است و گویند از فند زمانی است که در جنگ بسوس گفته بود. یزید به حبابه گفت: «جان من این اشعار را برای من به آواز بخوان.» گفت: «ای امیر مؤمنان جز احوص مکی کسی را نمیشناسم که این اشعار را با آواز بخواند.» گفت «شنیده ام ابن عایشه روی آن کار میکند» گفت: «او از فلان بن ابی لهب گرفته است.» و فلان بن ابی لهب آوازی خوش داشت. یزید کس پیش حاکم مکه فرستاد که برسیدن این نامه هزار دینار به فلان بن ابی لهب بده که خرج راه کند و او را بر هر يك از چهار پایان برید که میل دارد بفرست. حاکم نیز چنین کرد و چون فلان بنزرد یزید آمد بدو گفت: «شعر فدرا برای من با آواز بخوان.» فلان بخواند و نکو خواند. گفت: «باز بخوان.» باز بخواند و نکو خواند. یزید بطرب آمد و گفت: «این آهنگ

را از که گرفته‌ای؟» گفت: «ای امیر مؤمنان از پدرم گرفته‌ام و پدرم از پدرش گرفته است.» گفت: «اگر جز همین آواز را به ارث نبرده بودی میشد گفت ابولهب ارث خوبی برای شما گذاشته است.» گفت: «ای امیر مؤمنان ابولهب کافر بمرد و آزار رسول خدا صلی الله علیه وسلم میکرد.» گفت: «میدانم ولی چون آواز نیک میدانسته نسبت به اورقت کردم.» آنگاه وی را جایزه و خلعت داد و محترمانه به مکه بازگردانید. در وصیت نامه عمر به یزید نوشته شده بود: «وقتی به شخص مقتدری دست یافتی بیاد بیار که قدرت خدا بالای دست تو است.» گویند این سخن را عمر بیکی از حکام خود نوشته بود و دنباله آن بطوریکه زیر بن بکار نقل کرده چنین است: «وقتی قدرت ستم دربارهٔ بندگان داشتی بدان که خدا نیز قدرت دارد با تو همان کند که بآنها میکنی، بدان که هر چه با دیگران میکنی از آنها میکنند و بر تو میماند و خدا داد مظلوم را از ظالم میگیرد. بپر که ستم میکنی، بکسی که جز به وسیلهٔ خدا از تو انتقام نمیتواند گرفت ستم مکن.»

وقتی حبابه بیمار شد یزید روزها بسر برد که روی از مردم نهان کرده بود، پس از آن حبابه بمرد. یزید از فرط غم روزی چند او را بخاک نکرد تا بوگرفت؛ بدو گفتند: «مردم از غم تو سخن میکنند و مقام خلافت بالاتر از این است.» پس او را بخاک سپرد و بر قبرش بایستاد و گفت: «اگر جان از تو تسکین یابد یا از عشق بگذرد تسلیت نتیجهٔ نومییدی است نه صبر.» و چند روزی پس از وی بزیست و در گذشت.

ابو عبدالله محمد بن ابراهیم بنقل از پدرش از اسحاق موصلی از ابن حویرث ثقفی گوید: «وقتی حبابه بمرد یزید بن عبدالملک سخت غمگین شد و کنیزک حبابه را که هم صحبت وی بود پیش خود آورد که خدمت یزید میکرد. روزی کنیزک به تمثیل شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «عاشق دلباخته راهمین غم بس که منزل معشوق را خالی ببیند.» و یزید چندان بگریست که نزدیک بود بمیرد و کنیزک

همچنان با وی بود و از دیدار او حبابه را بیاد میآورد تا بمرسد.

روزی یزید در مجلس خویش بود و حبابه و سلامه آواز خواندند و او سخت بطرب آمد و گفت: «میخواهم بپریم» ابو حوزة خارجی وقتی از عیوب بنی مروان سخن میگفت، یزید بن عبدالملک را یاد میکرد و میگفت: «حبابه را طرف راست و سلامه را طرف چپ نشانید و گفت میخواهم بپریم و بلعنت و عذاب الیم خدا پرید.» مسعودی گوید بسال صد و یکم وقتی بیماری عمر بن عبدالعزیز سخت شده بود، یزید بن مهلب بن ابی صفره از زندان وی بگریخت و به بصره رفت و حاکم آنجا عدی ابن اراطة فزاری را بگرفت و به بند کرد. آنگاه بمخالفت یزید بن عبدالملک روسوی کوفه کرد و قبیلۀ ازد و قبایل هم پیمان آن براو فراهم شدند و کسان و خاصانش نیز بدو پیوستند و کارش بالا گرفت و نیرو یافت؛ یزید برادر خود مسلمة بن عبدالملک را با برادرزاده اش عباس بن ولید بن عبدالملک با سپاهی انبوه بمقابلۀ او فرستاد، وقتی نزدیک رسیدند یزید بن مهلب سپاه خود را مضطرب دید، گفت «چه شده است؟» گفتند: «مسلمة بن عبدالملک و عباس آمده اند» گفت: «بخدا مسلمة ملخک زردیست و عباس نسطوس بن نسطوس است و مردم شام گروه او باشند که فراهم شده اند همه کشاورز و دباغ و فرومایه اند. یکساعت دستهای خودتان را بکار ببرید و بینی های آنها را بزئید و بیک روز خدا میان ما و قوم ستمگران حکم خواهد کرد، اسب مرا بیارید» اسب ابلقی برای وی آوردند که سوار شد و سلاح نداشت. آنگاه دوسپاه روبرو شدند و جنگی سخت در میان رفت، یاران یزید روی بگردانیدند و او در میدان کارزار کشته شد؛ برادرانش پایداری کردند و همگی کشته شدند. شاعر در این باب شعری گفته که مضمون آن چنین است:

«همۀ قبایل برضایت با تو بیعت کردند و حرکت کردند. وقتی جنگ شد و آنها را در معرض نیزه ها قراردادی ترا رها کردند و گریختند، اگر کشته شدی کشته شدنت ننگی نیست، اما بعضی کشته شدنشان ننگ است.»

وقتی خبر به یزید بن عبدالملک رسید، خرسند شد و شاعران خاندان مهلب را هجو کردن گرفتند مگر کثیر که از هجوایشان خودداری کرد چونکه آنها یمانی هستند. یزید بدو گفت: «ای ابوصخر خویشاوندی ترا به این کار وادار کرده است» جریر در این باب بمدح یزید و هجو خاندان مهلب اشعاری گفته که مضمون آن چنین است: «بساقومی که حسود شماینداما جای شما نتوانند بود، خاندان مهلب که خداریشه آنرا ببرد خاکستر شدند که اصل وفرعشان بجانماند، قوم ازد ازدعوت گمراه کننده خویش فقط يك نتیجه گرفت که دستها و سرها از جاهمی رفت و قوم ازد مو بریده را سالار خویش کردند و سپاه خدا آنها را بکشت و نابود کرد» و این قصیده‌ای دراز است. و هم در این باب جریر خطاب به یزید شعری گفته که مضمون آن چنین است: «مرگت نبینم که تو خاندان مهلب را که کافر شده بودند چون استخوان شکسته رها کردی، ای پسر مهلب مردم میدانند که خلافت از بزرگان دلیر است.»

یزید هلال بن احوزمآزنی را به تعقیب خاندان مهلب فرستاد و دستور داد هر يك از آنها را که بالغ شده است گردن بزنند. و او به تعقیبشان تا قنابیل بسرزمین سند رفت، دو پسر از خاندان مهلب را پیش هلال آوردند، به یکی از آنها گفت: «بالغ شده‌ای؟» گفت: «بلی.» و گردن خود را پیش آورد و دیگری که غم او میخورد لب بگزید که اضطرابش عیان نشود و گردن او را زدند. هلال از خاندان مهلب چندان بکشت که نزدیک بود آنها را نابود کند. گویند از پس این کشتار سخت تا بیست سال همه موالید خاندان مهلب پسر بود و هیچکس از آنها نمی‌مرد. جریر در مدح هلال ابن احوز و رفتار او شعری گفته که مضمون آن چنین است: «شب دراز را گفتم ای کاش صبح تو می‌دیدم، من از ابن احوز نگرانم که همه غمها را برده است. حسان و مالک وعدی را بگور کردی از آنها پرچمی بجای نگذاشتی که شناخته شود و از خاندان مهلب سپاهی نماند.»

یزید بن عبدالملک عمرو بن هبیره فزاری را بحکومت عراق فرستاد و خراسان را نیز بدو داد. وقتی کار ابن هبیره استقرار گرفت، و این سال صدوسوم بود، کس فرستاد تا حسن بن ابی الحسن بصری و عامر بن شرحبیل شعبی و محمد بن سیرین را بیاوردند و بآنها گفت: «یزید بن عبدالملک خلیفه خداست که او را بر بندگان خود خلافت داده است، از بندگان خدا بیعت اطاعت و از مانیز پیمان فرمانبری گرفته است و این حکومت بمن داده است؛ بمن دستور مینویسد و من اجرا میکنم و قسمتی از مسؤولیت او را بعهده دارم. در این باب چه میگوئید؟» ابن سیرین و شعبی سخنی مبنی بر تقیه گفتند عمر گفت: «حسن توجه میگوئی؟» حسن گفت: «ای پسر هبیره از خدا در کار یزید بترس، اما از یزید در کار خدا مترس که خدا ترا در قبال یزید حفظ میکند اما یزید ترا در قبال خدا حفظ نمیکند، زود باشد که فرشتهای فرستد و ترا از تخت بیفکند و از فراختای قصر به تنگنای قبر ببرد آنگاه فقط عملت ترا نجات تواند داد. ای پسر هبیره مبادا معصیت خدا کنی که خدا این سلطنت را یاور دین و بندگان خود کرده، به پشتیبانی سلطنتی که از آن خداست دین خدا و بندگان او را مکن که اطاعت مخلوق در کار عصیان خالق روا نیست.»

در ضمن همین خبر روایت کرده اند که ابن هبیره بآنها جایزه داد و جایزه حسن را دو برابر داد، شعبی گفت: «مهملی گفتیم و مهملی تحویل گرفتیم.» گویند یزید بن عبدالملک خبر یافت که برادرش هشام از او خرده میگیرد و آرزوی مرگ او دارد و از سر گرمی او با کنیزان عیججوئی میکند. یزید بدو نوشت: «اما بعد شنیده ام از زندگی من ملول شده ای و بمرگ من شتاب داری؛ بجان من که تو سست دل کوتاه دستی و من مستحق سخنانی که از تو شنیده ام نیستم.» هشام بدو جواب داد: «اما بعد اگر امیر مؤمنان بدشمنان گوش فرادارد زود باشد مناسبات تباهی گیرد و رشته خویشاوندی ببرد. سزاوار است که امیر مؤمنان بفضل خویش و موهبتی که خداوند داده گناه گنهکاران را ببخشد، اما من خدا نکند که از زندگی

تو ملول شده باشم و مرگ ترا بشتاب خواهم.» یزید بدو نوشت: «ما آنچه را از توست برده می‌بخشیم و آنچه را در باره سخنان تو شنیده‌ایم دروغ می‌شماریم و تو وصیت عبدالملک را که گفت از کینه جوئی و تجاوز بیکدیگر خودداری کنیم و با یکدیگر سازگار و همدل باشیم بیاد داشته باش که این برای تو بهتر است و بیشتر بکارتو آید. من این نامه را بتومنیوسم و میدانم که تو چنانی که شاعر قدیم گفته است: «من درباره تو از روزگار پیش چیزها میدانم که مایه شک من است ولی می‌بخشم و میگذرم، تو اگر مرا قطع کنی دست راست خود را قطع کرده‌ای. بنگر چه دستی را از میان بر- میداری. اگر تو انصاف برادر خویش ندهی او را اگر خردمند باشد مایل به هجران خواهی دید» وقتی نامه به هشام رسید بسوی وی رفت و از بیم فتنه جویان و سخن- چینیان در جواروی اقامت گرفت تا یزید بمرسد.

از جمله کسانی که بدوران یزید بن عبدالملک در گذشتند یکی عطاء بن یسار آزاد شده میمونه همسر پیمبر صلی الله علیه وسلم بود. کنیه وی ابو محمد بود و هنگام مرگ هشتاد و چهار سال داشت و مرگش بسال صد و سوم بود و هم در این سال مجاهد بن جابر آزاد شده قیس بن سائب مخزومی که کنیه او ابوالحجاج بود در هشتاد و چهار سالگی در گذشت. و هم جابر بن زید وابسته ازد ازا هل بصره که کنیه ابوالشعشاء داشت و یزید بن اصم از اهل رقه که برادرزاده میمونه همسر پیمبر صلی الله علیه وسلم بود و یحیی بن وثاب اسدی وابسته بنی کنانه و ابو بردة بن ابی موسی اشعری که نام وی ابو عامر بود و در کوفه اقامت داشت در این سال در گذشتند. بسال صد و چهارم و بقولی صد و دهم و هب بن منبه در گذشت و هم بسال صد و چهارم طاوس در گذشت. بسال صد و پنجم عبدالله بن جبیر آزاد شده عباس بن عبدالمطلب و بقولی آزاد شده وابسته عباس در گذشت.

گویند طاووس بن کیسان آزاد شده بجیر حمیری که کنیه ابو عبدالرحمن داشت بسال صد و هشتم در مکه در گذشت و هشام بن عبدالملک بر او نماز کرد. بسال صد و هفتم

سلیمان بن یسار آزاد شده میمونه همسر پیمبر صلی الله علیه وسلم در گذشت، وی برادر عطاء بن یسار بود و کنیه ابوایوب داشت و هفتاد و سه سال عمر کرد و محل وفاتش مدینه بود و بقولی وفات وی بسال صد و هشتم بود.

بسال صد و هشتم قاسم بن محمد بن ابی بکر صدیق در گذشت بسال صد و دهم حسن بن ابی الحسن بصری که کنیه ابوسعید داشت در گذشت. پدر حسن، یسار آزاد شده زنی از انصار بود. وی هنگام مرگ هشتاد و نه و بقولی نود ساله بود و از محمد ابن سیرین بزرگتر بود. ابن سیرین نیز در همین سال یکصد روز پس از وی در هشتاد و یک سالگی و بقولی هشتاد سالگی در گذشت. فرزندان سیرین پنج برادر بودند: محمد و سعید و یحیی و خالد و انس. سیرین آزاد شده انس بن مالک بود و هر پنج فرزند وی را وی حدیث بودند و از آنها روایت کرده اند. تاریخ نویسان را درباره وفات وهب بن منبه که کنیه اش ابو عبدالله بود مختلف یافتیم، بعضی سال وفات او را به همین صورت گفته اند که در اینجا یاد کردیم، و بعضی دیگر گفته اند بسال صد و شانزدهم به صنعا در نود سالگی در گذشت. وی از ابنا یعنی ایرانی زادگان مقیم یمن بود. بسال صد و پانزدهم حکم بن عتبۀ کنندی در گذشت و بقولی مرگ عطاء بن ابی رباح نیز در این سال بود. بسال صد و بیست و سوم ابو بکر محمد بن مسلم بن عبیدالله بن عبدالله بن شهاب زهری در گذشت، اما بگفته واقدی وفات وی بسال صد و بیست و چهارم بوده است.

یزید بن عبدالملک و حوادث ایام وی اخبار نکو دارد که مفصل آنرا در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم. وفات این گروه از اهل علم و راویان حدیث را یاد کردیم تا موجب مزید فایده کتاب باشد و فایده آن عام شود که مقاصد مردم مختلف است و از کسب علم هدفهای جدا گانه دارند: یکی طالب خیر است، بعضی دوستدار بحث و نظرند، یکی طالب حدیث است و جویای علل است یا متوجه وفات کسانی از اینگونه است که گفتیم و ما برای هر یک از آنها قسمتی نهادیم. و بالله التوفیق.

ذکر روزگار هشام بن عبدالملک بن مروان

بیعت هشام بن عبدالملک همان روز که برادرش یزید بن عبدالملک بمرد یعنی به روز جمعه پنج روز مانده از شوال سال صد و پنجم انجام گرفت. یزید در سی و هشت سالگی و بقولی چهل سالگی درگذشت. هشام بن عبدالملک در صانه از توابع قنسرین به روز چهارشنبه ششم ربیع الاخر سال صد و بیست و پنجم در پنجاه و سه سالگی درگذشت و مدت حکومتش نه سال و هفت ماه و یازده روز بود.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت هشام

هشام لوچ و خشن بود، مال می‌اندوخت و زمین آباد می‌کرد و اسب خوب نگه می‌داشت. يك مسابقه اسبدوانی ترتیب داد که از اسبان او و غیر او چهار هزار اسب در آن شرکت داشت و چنین چیزی در جاهلیت و اسلام سابقه نداشت. شاعران در باره اسبان وی سخن کرده‌اند. پوشش و فرش و لوازم جنگ و زره جمع می‌کرد. سپاه فراهم آورد و دربندها را محکم کرد، قناتها و بر که‌ها در راه مکه بساخت و آثار دیگر بجا گذاشت که داود بن علی در آغاز دولت عباسی همه را برانداخت. بروز گار او خز و لباس خز باب شد، مردم نیز همگی روش او گرفتند و مال اندوختند و بخشش کم شد و عطا نماند و روزگاری سخت تر از روزگاری نبود. بروز گار هشام، زید بن علی بن حسین بن علی کرم الله وجهه بشهادت رسید و این سال صدویست و یکم و بقول صدویست و دوم بود. زید بن علی با برادر خود ابو جعفر بن علی بن حسین مشورت کرد، نظر وی این بود که به اهل کوفه اعتماد نکند که مردمی مکار و حیله‌گرند. به او گفت: «جدت علی در کوفه کشته شد، عمویت حسن در آنجا کشته شد، پدرت حسین آنجا کشته شد. در کوفه و

توابع آن خاندان ما را ناسزا گفته‌اند.» و آنچه را دربارهٔ مدت حکومت بنی مروان می‌دانست و اینکه از پس آنها دولت عباسی میرسد با او بگفت؛ ولی او از تصمیم خود در کار مطالبهٔ حق بازنگشت. ابوجعفر بدو گفت: «برادر می‌ترسم فردا در کناسهٔ کوفه آویخته شوی.» پس از آن ابوجعفر با وی وداع کرد و گفت که دیگر همدیگر را نخواهند دید.

زید در رصافه پیش هشام رفته بود، وقتی مقابل او رسید، جایی برای نشستن نیافت و در آخر مجلس نشست و گفت: «ای امیر مؤمنان هیچ کس از تقوی بزرگتر نیست و هیچ کس بسبب تقوی کوچک نمی‌شود.» هشام گفت: «ای بی‌مادرسا کت شو، تو که مادرت کنیز بوده‌است و داعیهٔ خلافت داری.» گفت: «ای امیر مؤمنان سخت جوابی دارد که اگر خواهی بگویم و اگر خواهی خاموش باشم.» گفت: «بگو» گفت: «مادران مانع از این نخواهند بود که مردان هدف بلند داشته باشند؛ مادر اسماعیل کنیز مادر اسحاق صلی الله علیه و سلم بود ولی مانع از این نشد که خدا او را به پیغمبری برگزیند و پدر قوم عرب کند و از پشت او خیر البشر محمد صلی الله علیه و سلم را برون آورد، بمن چنین میگوئی در صورتیکه من پسر فاطمه و پسر علی هستم.» آنگاه بایستاد و شعری خواند که مضمون آن چنین است: «ترس او را آواره و زبون کرد و هر که از گرما گرم جنگ بترسد چنین خواهد شد. بادستان لرزان از عشق می‌نالد و اسلحه نیز او را بخاک می‌افکند. مرگ برای او آسایش است که بندگان را از مرگ گریزی نیست، اگر خدا برای او دولتی پدید آورد نشانه‌های دشمنی را چون خاکستر بجا خواهد نهاد.»

آنگاه زید سوی کوفه رفت و از آنجا خروج کرد و قاریان و اشراف شهر با وی بودند. یوسف بن عمر ثقفی با او جنگ کرد و چون جنگ گرم شد یاران زید بگریختند و او با جماعتی اندک بجا ماند و سخت بجنگید و بتمثیل شعری میخواند که مضمون آن چنین است: «آیا ذلت حیات را برگزینم یا عزت مرگ را که هر

دورا خوراکی ناپسند می بینم. اگر ناچار باید یکی ز ابر گزید به نیکی سوی مرگ راهسپر باش.»

آنگاه شب میان دو گروه حایل شد و زید زخمهای بسیار داشت و تیری به پیشانی او رفته بود، یکی را می جستند که تیر را در آورد؛ حجامتگری را از یکی از دهکده ها آوردند و گفتند قضیه را نهان دارد. وی تیر را در آورد و زید دردم بمرد و او را در جوی آبی دفن کردند و خاک و علف خشک بر آن ریختند و آب بر آن گند دادند. حجامتگر بهنگام دفن وی حضور داشت و محل را بدانست و صبحگاهان پیش یوسف رفت و محل قبر را بدو خبر داد. یوسف نیز زید را از قبر بر آورد و سرش را پیش هشام فرستاد. هشام بدو نوشت: «وی را برهنه بیاویز.» یوسف نیز وی را بهمان ترتیب بیاویخت و زیر دار وی ستونی بساخت. یکی از شاعران بنی امیه در این زمینه خطاب بخاندان ابوطالب و شیعه آنها اشعاری گفته که مضمون آن چنین است: «زید شما را بر تنه نخلی آویختیم و من ندیده ام که مهدی را به تنه نخل بیاویزند.» پس از آن هشام به یوسف نوشت که جثه زید را بسوزاند و خاکسترش را بیاد دهد. مسعودی گوید: «هشام بن عدی طائی بنقل از عمرو بن هانی گوید: «بروزگار ابوالعباس سفاح با عبدالله علی برای نبش قبور بنی امیه رفتیم تا بقبر هشام رسیدیم و او را درست از قبر در آوردیم و چیزی جز استخوان بینی او کم نبود. عبدالله بن علی هشتاد تازیانه بر او زد آنگاه بسوزانید. سلیمان را نیز از زمین دابق در آوردیم و جز استخوان پشت و دنده ها و سر چیزی از او نیافتیم و همه را بسوختیم. با سایر بنی امیه نیز که قبورشان در قنسرین بود چنین کردیم؛ آنگاه به دمشق رفتیم و گور ولید ابن عبدالملک را بشکافتیم و در قبر او چیزی نیافتیم. قبر عبدالملک را بکنندیم و جز استخوان سر چیزی نبود. قبر یزید بن معاویه را بشکافتیم و در آنجا فقط یک استخوان بود و بر لحد او خطی سیاه بود که گوئی با خاکستر در طول لحد کشیده بودند. و همچنان در شهرها دنبال قبور بنی امیه رفتیم و هر چه را در آنجا یافتیم بسوختیم.» این

خبر زادر اینجا بمناسبت رفتار هشام با زید بن علی نقل کردیم که درغوض به هشام همان رسید که با زید بن علی کرده بود و اعضایش را بسوختند.

ابوبکر بن عباس و جمعی از اخباریان گفته‌اند که زید پنجاه ماه برهنه بردار بود. اما هیچکس عورت او را ندید که خدا وی را مستور داشته بود. محل آویختن وی در کناسه کوفه بود. بدوران ولید بن یزید بن عبدالملک که یحیی پسر زید در خراسان ظهور کرد، ولید بحاکم کوفه نوشت که زید را با دارش بسوزاند و او نیز چنین کرد و خاکسترش را بر ساحل فرات بیاد داد.

ما در کتاب المقالات فی اصول الدیانات از علت تسمیه فرقه زیدیه سخن آورده‌ایم که بعلت خروج آنها با زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی-الله عنهم بوده است. جز این نیز گفته‌اند که با اختلافات میان زیدیه و امامیه و تفاوت این دو فرقه و دیگر فرقه‌های شیعه در کتابهای سابق خود آورده‌ایم. جمعی از مؤلفان کتب مقالات و آرا و دیانات چون ابو عیسی محمد بن هارون وراق و دیگران گفته‌اند که زیدیه بدوران آنها هشت فرقه بوده‌اند. نخست فرقه جارودیه اصحاب ابوالجارود زیاد بن منذر عبدی که میگفتند امامت خاص فرزندان حسن و حسین است. فرقه دوم مرثدیه، فرقه سوم ابرقیه و فرقه چهارم یعقوبیه بود که یاران یعقوب بن علی کوفی بودند. فرقه پنجم عقبیه بود. فرقه ششم ابتریه بود که یاران کثیر ابتر و حسن بن صالح بن یحیی بودند. فرقه هفتم جریریه بود که یاران سلیمان بن جریر بودند و فرقه هشتم یمانیه بود که یاران محمد بن یمان کوفی بودند. اینان به مذهب افزودند و مذاهبهای تازه بر اصول سابق خویش بنیاد کردند. فرق امامیه را نیز که بگفته مؤلفان سلف سی و سه فرقه بوده‌اند، بر شمرده‌ایم. اختلاف قطعیه را که از پس وفات حسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی ابن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم بود با سخنان کیسانیه و اختلافاتی که دارند، با دیگر طوایف شیعه که هفتاد و سه فرقه شده‌اند، و این بجز دسته‌های کوچک

است که در فروع و مسایل تأویل اختلاف دارند، یاد کرده ایم. غلاة نیز هشت فرقه اند چهار فرقه محمدیه و چهار فرقه معتزله که آنها را علویه نیز گویند. اگر نه این بود که کتاب ما کتاب خبر است از مذهبها و عقاید آنها که پیش از این بوده و بدوران ما پدید آمده است و آنچه درباره ظهور منتظر موعود گفته اند و آنچه هر فرقه از اصحاب دور و سر و تشریق و دیگر امامیه در این باب گفته اند، تفصیلاً میگردیم.

هشام در حمص سپاه را سان میدید و یکی از اهل حمص بر او گذشت که براسبی چموش سوار بود، هشام گفت: «چرا اسب چموش نگهداشته ای؟» گفت: «ای امیر- مؤمنان بخدای رحمان رحیم اسب چموش نیست بلکه چشم لوچ ترا دیده و پنداشته که چشم غزوان بیطار است» هشام گفت: «گم شو که لعنت خدا بر تو و اسبت باد» غزوان بیطار يك نصرانی از اهل حمص بود که مانند هشام چشم اولوچ بود.

یکروز هشام بخلوت نشسته بود و ابرش کلبی نزد وی بود یکی از دختر- بچگان حرم بیامد و حله‌ای پوشیده بود، هشام به ابرش گفت: «با او شوخی کن.» ابرش بدختر بچه گفت: «حله‌ات را بمن بده» گفت: «از اشعب طماع تری..» هشام گفت: «اشعب کیست؟» گفت: «دل قکی است مقیم مدینه» و چیزی از حکایت‌های او بگفت، هشام بخندید و گفت: «به ابراهیم بن هشام حاکم مدینه بنویسد او را پیش ما بفرستد» و چون نامه رامهر کردند هشام لختی بیندیشید و گفت: «ای ابرش. هشام بشهر یمبر خدا صلی الله علیه وسلم بنویسد که دل قکی را پیش او بفرستند؟ نه خدا نکند» سپس شعری به تمثیل خواند که مضمون آن چنین است: «اگر هوس را پیروی کنی هوس ترا به اعمالی میکشد که مایه بگومگو است.» و نامه را پاره کرد.

گویند مردی دوپرنده برای هشام هدیه آورد که آنرا نپسندید، آن مرد گفت: «ای امیر مؤمنان جایزه من چه میشود؟» گفت: «جایزه دوپرنده چقدر است؟» گفت: «هر چه میل تو است.» گفت: «یکی از آنها را بگیر.» آن مرد نیز پرنده بهتر را گرفت. هشام گفت: «انتخاب هم میکنی؟» گفت: «بلی بخدا انتخاب میکنم.»

گفت: «ولش کن» و بگفت تا چند درم بدودادند.

روزی هشام با ندیمان خود بیستانی که متعلق بدو بود رفته بود، در بستان می‌گشتند و همه گونه میوه آنجا بود که می‌خوردند و می‌گفتند: «خدا امیر مؤمنان را برکت دهد.» هشام گفت: «میوه‌ها را که شما می‌خورید چگونه برکت یابد؟» آنگاه سرپرست بستان را بنخواست و گفت: «درختان میوه را بکن و بجای آن زیتون بکار تا کسی از آن نخورد.»

پسرش سلیمان بدو نوشت که اشتر من وامانده است اگر امیر مؤمنان اراده کند، مر کوی بمن دهد. هشام بدو نوشت: «امیر مؤمنان نامه ترا که از واماندگی مر کوب خود نوشته بودی فرمید، بگمان او واماندگی حیوان از اینجهت است که مراقب علف آن نیستی و علف تلف میشود، شخصا مراقبت کن شاید امیر مؤمنان درباره مر کوب توفکری بکند.»

یکروز هشام مردی را دید که بر یابوی تخاری سوار بود، گفت: «این را از کجا آورده‌ای؟» گفت: «جندبن عبدالرحمن آنرا بمن داده است.» گفت: «یابوی تخاری آنقدر فرافراوان شده که همه سوار آن میشوند؟» وقتی عبدالملک بمرد در طویله او یک یابوی تخاری بود و پسرانش درباره آن بر قابت برخاستند و کسانی که آنرا از دست داده بودند پنداشتند خلافت را از کف داده‌اند. آن مرد گفت: «بمن حسد میبری؟»

پیش از آنکه بخلافت برسد برادرش مسلمه بشوخی بدو گفته بود: «ای هشام تو که ترسو و بخیلی امیدداری بخلافت برسی؟» گفت: «بخدا من دانا و بردبارم.» هیثم بن عدی و مدائنی و دیگران گفته‌اند که سیاست مداران بنی‌امیه سه کس بودند: معاویه و عبدالملک و هشام. که کار سیاست و حسن سیرت بدو ختم شده بود. منصور در بیشتر امور و تدبیر و سیاست خود از اعمال هشام بن عبدالملک پیروی می‌کرد زیرا بشرح اخبار و سیرت هشام بسیار توجه داشت.

ما بدایع اخبار و سیرت و سیاست وی را با آنچه از اشعار و خطبه‌هایش محفوظ مانده با حوادث ایام او در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم و هم آن گفتگو را که موجب تألیف کتاب «الواحدة فی مناقب العرب و مثالها مفردة لا یشار کها فیها غیرها.» شد با چیزهایی که بهر یک از قبایل عرب از قحطان و نزار نسبت داده است و گفتگوها که در اوقات مختلف در مجلس هشام مابین ابرش کلبی و عباس ولید بن عبد الملك و خالد بن مسلمة مخزومی و نضر بن مریم حمیری بود و آنچه حمیری از مناقب قوم خود حمیر و کهلان گفته، با آنچه مخزومی از مناقب قوم خود از نزار بن معد بن عدنان آورده و چیزها که هر یکیشان درباره معایب غیر قبیلۀ خود گفته‌اند، و اینک میگویند این کتاب را ابو عبیده معمر بن مثنی، آزاد شده‌ی خاندان تیم بن مره بن کعب بن لوی، با یکی دیگر از شعویان از زبان اشخاص مذکور تألیف کرده و به آنها نسبت داده، همه این مطالب را یاد کرده‌ایم.

ذکر روزگار ولید بن یزید بن عبدالملک بن مروان

در همان روز که هشام بمرد یعنی به روز چهارشنبه ششم ربیع الآخر سال صد و بیست و پنجم، با ولید بن یزید بیعت کردند. آنگاه ولید به روز پنجشنبه دوروزمانده از جمادی الآخر سال صد و بیست و ششم در بخرآ کشته شد و مدت حکومتش یکسال و دو ماه و بیست و دو روز بود. هنگامی که کشته شد، چهل ساله بود و همان جا که کشته شد، به خاک رفت. بخرآ یکی از دهکده های دمشق است. و تفصیل کشته شدن او را در کتاب اوسط آورده ایم.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت ولید بن یزید

بروزگار ولید بن یزید، یحیی بن زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیهم‌السلام در جوزجان خراسان بر ضد ستم و جور که بر مردم میرفت بپاخواست و نصر بن سیار سلم بن احوزمانی را بمقابلۀ او فرستاد و یحیی در اثنای جنگ در دهکده‌ای بنام ارعونه کشته شد و همانجا ب خاک رفت و قبرش تا کنون معروف و زیارتگاه کسان است. یحیی جنگهای بسیار داشت و در معرکه تبری به گنجگاه او خورد و از پا درآمد و یارانش بگریختند. سرش را بردند و پیش ولید فرستادند و پیکرش را در جوزجان بیاویختند و همچنان آویخته بود تا ابو مسلم بنیان گذار دولت عباسی خروج کرد و سلم بن احوز را بکشت و جثه یحیی را فرود آورد و با جماعت یاران خود بر آن نماز کرد و همانجا دفن کرد. مردم خراسان که از بیم بنی‌امیه امان یافته بودند در همه جا هفت روز برای یحیی بن زید عزاداری کردند و از بسکه مردم از کشته شدن او غمگین بودند در آنسال هر چه پسر در خراسان زاده شد یحیی یا زید نامیدند. ظهور یحیی در آخر سال صد و بیست و پنجم و بقولی در اول سال صد و بیست و ششم بود. و ما اخبار وی را با جنگهایی که داشت در کتاب

اوسط و دیگر کتابهای سابق خویش آورده‌ایم و حاجت بتکرار نیست. روزی که یحیی کشته شد شعر خنسارا که مضمون آن چنین است مکرر به تمثیل میخواند: «جانها را خوار میداریم و خوار داشتن جانها در روز سختی بهتر است» ولید بن یزید شرابخواره و عیاش بود و بطرب و سماع دل بسته بود و اول کس بود که آوازه خوانها را از شهرها پیش وی فرستادند و با مطربان نشست و شرابخوارگی و عیاشی و موسیقی را رواج داد. ابن سریج نغمه‌گر و معبد و غریض و ابن عایشه و ابن محرز و طویس و دحمان بروزگار وی بودند. علاقه با آواز و ساز بر او و همه مردم دوران او غلبه یافته بود. وی کنیزکان بسیار داشت و بی پروا و دریده‌ویی آزرم بود. دوشب پس از خلافت خود بطرب آمد و بیخواب شد و شعری بدین مضمون میخواند: «شبم دراز شد و همی شراب خوردم و مژده رسان من از رصافه آمد و برد و عصا با خاتم خلافت برای من آورد.»

از سخنان پیش‌زمانه وی اشعاری بود که هنگام مرگ هشام وقتی مژده رسان آمد و بعنوان خلافت بر او سلام کرد بزبان آورد، که مضمون آن اینست: «دوست من! از طرف رصافه ناله‌ای شنیدم، بیامدم و دنباله خود را میکشیدم و میگفتم احوال زنها چطور است، دیدم که دختران هشام بر پدرشان گریه و ناله و ضجه می‌کنند و بدبختی آنها را گرفته است حقا که مخنم اگر همه آنها را...».

به ولید گفتند دیگر از چه چیز لذت میبری؟ گفت: «با دوستان در شبهای مهتابی بر تپه‌های خاکی».

ولید خبر یافت که شراعه بن زید مردی خوش محضر و مجلس آراست و او را احضار کرد و چون پیش ولید آمد بدو گفت: «ترا برای پرسش از کتاب یا سنت احضار نکردم که من اهل این چیزها نیستم از تو درباره شراب میپرسم» گفت: «ای امیرمؤمنان از هر چه خواهی پرس» گفت: «درباره نوشیدنی چه گوئی؟» گفت: «از کدام نوشیدنی میپرسی؟» گفت: «درباره آب چه گوئی» گفت: «استر و خر نیز

میخورد، گفت: «نبید کشمش؟» گفت: «مایه خمار و آزار است، گفت: «نبید خرما» گفت: «باد شکم است» گفت: «شراب؟» گفت: «قوت جان و مونس دل است» گفت: «در باره سماع چه گوئی؟» گفت: «غمها را بیاد آورد و دوست را مانوس کند و عاشق را خرسند کند و آتش دل را فرو نشاند، و خاطرات را چنان تهییج کند که هیچیک از سرگرمی‌های دیگر نکند، در اجزای تن نفوذ کند و جان را بسوزاند و حواس را نیرومند کند، گفت: «کدام مجلس را بیشتر دوست داری؟ گفت: «مجلسی که در آنجا آسمان را بینم و آزاری بینم، گفت: «در باره غذا چه گوئی؟» گفت: «غذا، خور اختیاری ندارد هر چه بیاید بخورد» و ولید او را ندیم خویش کرد.

از جمله سخنان دلپذیر ولید شعری است بدین مضمون «این زرد چهره که در جام چون زعفران است و بازرگانانش از عسقلان به اسارت آورده اند قدح را نمودار میکند، اما لبه جام مانع از آنست که آنرا لمس کند. حبابها دارد که چون بجنبند مانند برق یمانی جلوه کند.» و هم از سخنان بی‌پروای او در مورد شراب شعری است که خطاب بساقی خویش گفته و مضمون آن چنین است: «ای یزید مرا با جام گلودار شراب بده که بطرب آدم و نای بناله در آمد، شراب بده، شراب بده که گناهان من آنقدر زیاد شد که دیگر کفاره ندارد.»

ابوخلیفه فضل بن حباب جمعی قاضی بنقل از محمد بن سلام جمعی گوید: یکی از شیوخ اهل‌شام از پدرش نقل میکرد که من همصحبت ولید بن یزید بودم، ابن‌عایشه قرشی را نزد او دیدم ولید به ابن‌عایشه گفت: «برای من آواز بخوان» و او اشعاری خواند بدین مضمون: «صبحگاه روز قربان سیاه چشمانی دیدم که صبر را ببردند. مانند ستارگان که شبانگاه بدور ماه طواف میبرند. به امید پاداش خدا بیرون شده بودم اما سنگین بار از گناه بازگشتم، ولید بدو گفت: «بخدا امیر من! نکو خواندی ترا بحق عبدشمس تکرار کن.» و او تکرار کرد. گفت: «بخدا نکو خواندی ترا بحق امیه تکرار کن.» وی تکرار کرد و همچنان بنام هر یک از پدران خود

اورا بتکرار وادار میکرد تا بخودش رسید و گفت: «بجان من تکرار کن» و او تکرار کرد. آنگاه ولید برخاست و روی ابن عایشه افتاد و اعضای او را یکایک ببوسید و گفت: «چه طربنا کم. چه طربنا کم.» آنگاه لباس خویش را برون کرده روی ابن عایشه انداخت و همچنان برهنه بود تا لباس دیگر برای وی آوردند و بگفت تاهزار دینار بدو دادند و او را بر استری سوار کرد و گفت: «از روی فرش من سوار شو و برو که مرا آتش زدی.»

مسعودی گوید: «ابن عایشه همین شعر را برای یزید بن عبدالملک پند ولید خوانده و او را بطرب آورده بود» گویند: «ولید در اینحال طرب الحاد گفته و کافر شد. و از جمله بساقی خود گفته بود «ترا باسماں چهارم شراب بده» از اینقرار ولید طربناک شدن از این شعر را از پدرش به ارث برده بود. شعرا از یکی از قرشیان و آهنگ از ابن سریج و بقولی از مالک است که گفتار اسحاق بن ابراهیم موصلی که در کتاب اغانی خویش آورده و گفته ابراهیم بن مهدی معروف به ابن شکله که او نیز در کتاب اغانی خویش یاد کرده و دیگران که در این باب تألیف کرده اند در اینمورد اختلاف دارند.

ولید را بی پروای بنی مروان نامیده اند، روزی آیه‌ای را که معنی آن چنین است بخواند: «و فیصل کار خواستند و هر گردنکش ستیزه جو نوید گشت، جهنم در انتظار اوست و آب و چرک و خون بدو بنوشانید» آنگاه قرآن را بگرفت و هدف تیر کرد و تیر بدان میزد و میگفت: گردنکش ستیزه جو را تهدید میکنی؟ اینک من گردنکش ستیزه جویم؛ وقتی روز محشر پیش پروردگار خویش رفتی، بگو ای پروردگار ولید مرا پاره کرد.»

محمد بن یزید مبرد نحوی گوید: ولید، که خدایش خوادار، ضمن شعری که از پیمبر صلی الله علیه وسلم سخن داشت، کفر گفته بود که از پروردگار وحی بدو نیامده بود از آنجمله این شعر است «یک هاشمی بدون وحی و کتاب خلافت را

بازیچه کرد، خدا را بگو غذا بمن ندهد. خدا را بگو نوشیدنی بمن ندهد، و از پس این سخن چند روز بیشتر نزیست و کشته شد. مادر ولید بن یزید مادر حجاج و دختر محمد بن یوسف ثقفی بود و کنیه او ابوالعباس بود.

برای ولید جامی از بلور و بقولی از سنگ یشب آورده بودند، جمعی از فلاسفه بر این رفته اند که هر کس در جام یشب شراب بنوشد مست نشود و ما خاصیت آنرا در کتاب «القضایا والتجارب» آورده ایم و گفته ایم که هر که پاره ای از آن را زیر سر نهد یا نگین انگشتر از آن کند همه خوابهای خوب ببیند، ولید بگفت تا جام را از شراب پر کردند، ماهتاب بر آمده بود و او شراب میخورد و ندیماناش حاضر بودند، گفت: «امشب ماه کجاست؟» یکی از آنها گفت: «در فلان برج است» دیگری گفت: «در جام است که پر تو ماه در شراب جان نمودار بود» ولید گفت: «من نیز همین را بخاطر داشتم» و سخت بطرب آمد و گفت: «هفت هفته صبحی خواهم کرد» و کلمه هفت هفته را به فارسی گفت. یکی از خاصان نزد وی آمد و گفت «ای امیر مؤمنان جمعی از واردان عرب و قریش بردند و شأن خلافت این نیست» گفت: «شرابش بدهید» و او نخواست، اما قیفی بدهانش گذاشتند و آنقدر شرابش دادند که از فرط مستی از پا در آمد.

پدر ولید میخواست او را ولیعهد کند اما چون خردسال بود برادرش هشام را ولیعهد کرد که پس از او ولید ولیعهد باشد.

ولید به اسب و اسبدوانی دلبسته بود اسبی بنام سندی داشت که بهترین اسب روزگار وی بود و بروزگار هشام با آن در مسابقه شرکت میکرد و از اسب معروف هشام که زائد نام داشت عقب میماند، گاه دو شادوش آن میرفت و گاه دوم بود. مراتب اسبان مسابقه چنین است: اول سابق است آنگاه مصلی است از آنرو که سراو به نیمه پشت اسب اول میرسد و نیمه پشت را صلا گویند، سوم و چهارم را تانهم و دهم سکیت گویند و اسبان دیگر قابل اعتنائیست و آنکه آخر همه باشد فسل است.

وقتی ولید در رصافه مسابقه ترتیب داد که هزار اسب در آن بود، ولید ایستاده بود و منتظر زائد بود، سعید بن عمرو بن سعید بن عاص نیز با وی بود و اسبی بنام مصباح در مسابقه داشت، وقتی اسبان نمودار شد ولید گفت: «بخدای کعبه که اسب من از اسبان مردان فرومایه پیشی گرفت همانطور که ما نیز از آنها پیشی گرفتیم و مکرمت یافتیم» آنگاه اسب پسر ولید که وضاح نام داشت پیشاپیش اسبان بیامد و چون نزدیک رسید سوار آن بسر در افتاد، مصباح اسب سعید بدنبال آن آمد که سوارش بر آن بود و بنظر سعید سابق میشد، شعری بدین مضمون گفت که ولید نیز شنید: «ما امروز از اسبان فرومایگان پیشی گرفتیم و خدا مکرمت را بمسابقه بدینسان در روز گاران قدیم اهل بزرگی و رتبه‌های عالی بوده‌ایم» ولید از سخن او بخندید و از بیم آنکه اسب سعید سابق شود اسب خود را برجھانید و ردیف وضاح شد و خود را بر آن افکند و راند و اسب سابق شد. ولید نخستین کس بود که اینکار را در مسابقه باب کرد پس از آن بروز گار منصور، مهدی از او تقلید کرد و هم در ایام مهدی، هادی به این رسم عمل کرد.

وقتی برای روز دوم مسابقه اسبان را بر ولید عرضه کردند و به اسب سعید رسید، گفت: «ای ابو عتبه ما با تو که گفتی امروز از اسبان فرومایگان پیشی گرفتیم مسابقه نمیدهیم» سعید گفت: «ای امیر مؤمنان من چنین نگفتم. گفتم ما امروز از اسبان فرومایه پیشی گرفتیم» ولید بخندید و او را در بغل گرفت و گفت: «برادری چون تو از قریش کم مباد.»

ولید بن یزید در کار جمع آوری اسب و اسب دوانی اخبار نکوداشت. در يك مسابقه هزار اسب از او بود، اسب معروف زائد و اسب سندی که در مسابقه‌های آن روزگار شهرت یافته بودند از او بود. این نکته را جمعی از اخباریان و مورخان چون ابن عقیر و اصمعی و ابی عبیده و جعفر بن سلیمان یاد کرده‌اند و ما بدایع اخبار او را در باره اسب و اسب دوانی با خبر اسب زائد و سندی و اشقر که از مروان بود با دیگر اخبار

امویان متقدم و متأخر، در کتاب اوسط آورده ایم و غرض این کتاب نقل شمه‌ای از تاریخ و نکاتی از اخبار و سیرت آنهاست. و نیز آنچه را که از خلقت و صفات و اعضای اسب بیاید دانست و عیوب آن و جوانی و پیری و رنگهای اسب و دایره‌های آن و آنچه از آن جمله پسندیده یا ناپسند است و مدت عمر اسب و اختلاف کسان در باره شمار دایره‌های پسندیده و ناپسند و گفتار کسانی که به اقتضای عادت و تجربه شمار آنرا هیچده یا کمتر دانسته‌اند و دیگر مطالبی که مردم در باره اسب گفته‌اند همه را در کتابهای سابق خود آورده ایم.

وفات ابو جعفر محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم
 بروزگار ولید بن یزید بود، در این باب اختلافی هست و بعضی وفات وی را در ایام هشام
 یعنی سال صد و هفدهم گفته‌اند، بعضی دیگر گفته‌اند وفات وی در ایام یزید بن
 عبدالملک در پنجاه و هفت سالگی در مدینه رخ داد و در بقیع در جوار پدرش علی بن-
 حسین و دیگر گذشتگان خود علیهم السلام که ان شاء الله تعالی در این کتاب یادشان
 خواهیم کرد، بخاک رفت. والله ولی التوفیق.

ذکر روزگار یزید و ابراهیم پسران ولید بن عبدالملک بن مروان

یزید بن ولید شب جمعه هفت روزمانده از جمادی الاول در دمشق حکومت یافت و مردم از پس قتل ولید بن یزید با او بیعت کردند یزید روز شنبه اول ذی‌حجه سال صدویست و ششم در دمشق بمرد، و مدت حکومتش از کشته شدن ولید بن یزید تا هنگامی که بمرد پنج ماه و دو روز بود. پس از او ابراهیم بن ولید حکومت یافت و مردم دمشق چهار ماه و بقولی دو ماه در بیعت او بودند، آنگاه خلع شد، و روزگاری همه آشفتگی و اختلاف وضع بود. یکی از مردم آن روزگار در این باب شعری بدین مضمون گوید:

«هر جمعه با ابراهیم بیعت می‌کنیم ولی کاری که تو علمدار آن باشی
سامان ندارد.»

یزید بن ولید در دمشق مابین باب‌جایه و باب‌الصغیر بخاک رفت، هنگام مرگ سی‌وهفت و بقولی چهل‌وشش سال داشت.

ذکر شمه‌ای از حوادث روزگار یزید و ابراهیم

یزید بن ولید لوچ بود و او را یزید ناقص لقب داده بودند. جسم و عقل وی ناقص نبود اما چون مقرری بعضی سپاهیان را بکاست او را یزید ناقص گفتند. وی تابع مذهب معتزله و اصول پنجگانه آنها بود که توحید و عدل و وعید و اسما و احکام، که منزلت بین منزلتین نیز گویند، و امر معروف و نهی از منکر است. توضیح گفتارشان در قسمت اول یعنی توحید، که مورد اتفاق معتزله بصری و بغدادی و غیره است، و گرچه در مسائل دیگر اختلاف دارند، اینست که خدا عز و جل مانند چیزهای دیگر نیست، نه جسم است نه عرض نه عنصر نه جزء نه جوهر بلکه خالق جسم و عرض و عنصر و جزء و جوهر است. هیچیک از حواس نه در این دنیا و نه در آخرت بدرک وی قادر نیست. مکان ندارد و در اقطار جا نمی‌گیرد. لم یزل است و زمان و مکان و نهایت و حد ندارد. چیزها را از ناچیز خلق و ابداع کرده، قدیم است و هر چه جز او هست حادث است. و قضیه عدل که اصل دوم است یعنی خدا فساد را دوست ندارد و اعمال بندگان را خلق نمی‌کند بلکه بندگان به وسیله قدرتی که خدا بآنها داده و در آنها نهاده آنچه را مأمورند انجام میدهند و از منہیات اجتناب میکنند خدا آنچه را خواسته

فرمان داده و آنچه را نمیخواسته نهی کرده. کارهای نیک را که بدان فرمان داده دوست دارد و از کارهای بد که منہیات اوست بیزار است. به بندگان تکلیف بیرون از طاقتشان نکرده و از آنها کاری بیش از قدرشان نخواسته. هیچکس جز به وسیله قدرتی که خدا به او داده به بستن و گشودنی قادر نیست. قدرت از خداست و از بندگان نیست، اگر خواهد آنرا فنا کند و اگر خواهد نگهدارد. اگر خواهد مردم را به اطاعت خویش مجبور کند و به اضطرار از اطاعت خویش بازدارد. به اینکار قادر است اما نمی‌کند تارفع محنت و زوال بلیات کرده باشد.

وعید که اصل چهارم است یعنی خدا مرتکب گناهان کبیره را بدون توبه نمی‌بخشد و در کار وعد و وعید خود صادق است و کلمات وی تغییر پذیر نیست. منزلت بین منزلتین اصل چهارم است یعنی فاسقی که مرتکب گناهان کبیره شود، نه مؤمن است نه کافر، بلکه فاسق است و درباره توبه وی حکم معین هست و همه معتقدان نماز بر فسق وی منفقند.

مسعودی گوید: و عنوان معتزله بهمین مناسبت است که کلمه از اعتزال است، و معتزلیان درباره حکم فاسق از دیگر فرق مسلمان عزلت گرفته‌اند و این قضیه را عنوان اسما و احکام نیز داده‌اند سابقاً گفته شد که درباره فاسق تهدید خلود در جهنم نیز آمده است.

و جوب امر بمعروف و نهی از منکر اصل پنجم است، یعنی امر بمعروف و نهی از منکر بر همه مؤمنان بترتیب استطاعتشان باشمشیر یا وسایل آسانتر واجب است و عیناً مانند جهاد است و تفاوتی میان جهاد کافر و فاسق نیست.

این مسائل مورد اتفاق معتزله است و هر که معتقد این پنج اصل باشد معتزلی است و اگر کم یا بیش معتقد بعضی از آن باشد سزاوار عنوان اعتزال نیست که عنوان معتزلی با اعتقاد به پنج اصل محقق می‌شود اما در باره فروع مذهب اعتزال اختلاف هست.

وما دیگر مقالات معتزلیان را دربارهٔ اصول و فروغ مذهب با گفتار فرقه‌های دیگر اسلام از خوارج و مرجئه و رافضه و زیدیه و حشونه و غیره در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» آورده‌ایم و هم کتاب «الابانه» را خاص این مسائل برای خویش فراهم آورده‌ایم و در آنجا فرق میان معتزله و امامیه را با امتیازات هر فرقه یاد کرده‌ایم. معتزله و طوایف دیگر گویند کار امامت به انتخاب امت است زیرا نه خدا عزوجل و نه پیمبر صلی الله علیه وسلم کسی را تعیین نکرده‌اند، مسلمانان نیز دربارهٔ شخص معین اتفاق ندارند و اختیار این کار بدست امت است که یکی را قرشی یا غیر قرشی از امت اسلام و اهل عدالت و ایمان برای اجرای احکام خود معین کنند، نسب و چیز دیگر در این زمینه شرط نیست و بر مردم هر روزگار واجب است که این کار را انجام دهند.

کسانی که گفته‌اند امامت در قریش و غیر قریش تواند بود معتزلیانند با جمعی از زیدیه از قبیل حسن بن صالح بن یحیی و پیروان او که سابقاً ضمن سخن از اخبار هشام یادشان کرده‌ایم. خوارج اباضی و غیر اباضی با این قضیه موافقند مگر فرقهٔ نجدات که معتقدند تعیین امام واجب نیست و جمعی از متقدمان و متأخران معتزله نیز با این گروه موافقت کرده‌اند، اما گفته‌اند اگر امت پیرو عدالت بود و فاسقی وجود نداشت به امام حاجت ندارد.

کسانی که بر این سخن رفته‌اند دلایلی دارند، از جمله این سخن عمر رضی الله عنه است که گفت: «اگر سالم زنده بود در بارهٔ او تردید نداشتم.» این بهنگامی بود که کار را بدست اهل شوری داد. گویند سالم آزاد شدهٔ زنی از انصار بود، اگر عمر نمیدانست که امامت مؤمنان غیر قرشی جایز است این سخن را نمیگفت و از مرگ سالم وابستهٔ ابو حذیفه تأسف نمیخورد. گویند و هم اخبار بسیار از پیمبر صلی الله علیه وسلم در این باب هست، از جمله اینست: «حتی ازیک بردهٔ بینی بریده اطاعت کنید» و هم خدا عزوجل فرموده است: «گرامی‌ترین شما بنزد خدا پرهیز-

کارترین شماس است.»

ابوحنیفه و بیشتر مرجئه و بیشتر زیدیه جارودیه و سایر فرق زیدیه و دیگر فرقه‌های شیعه و رافضه و راوندیه بر این رفته‌اند که امامت غیر قرشی روانیست که پیامبر صلی الله علیه و سلم فرموده است. «امامت در قریش است.» و هم گفتار او علیه السلام که فرمود: «قریش را مقدم دارید و بر آن مقدم نشوید.» مهاجران نیز روز سقیفه - بنی ساعده در قبال انصار استدلال کردند که امامت خاص قریش است که اگر آنها حکومت یا بند عدالت کنند و بسیار کسان از انصار این دلیل را پذیرفتند.

امامیه معتقدند که امامت جز بتعین نام و عنوان امام به وسیله خدا و پیغمبر روانیست در سایر دورانها نیز حجت خدا میان مردم هست که یا ظاهر است و یا بسبب تقیه و بیم مخفی است.

در باره ضرورت وجود و وجوب تعیین و لزوم عصمت امام دلائل عقلی و نقلی بسیار دارند، از جمله گفتار خدا عز و جل است که به ابراهیم خبر داد «ترا امام مردم خواهم کرد.» و سؤال ابراهیم که «وذریه من نیز؟» و جواب خدا که «پیمان من به ستمگران نمی‌رسد.» گویند این آیه دلیل است که امامت بتعین خداست، اگر تعیین امام بعده مردم بود سؤال ابراهیم از خدا بيمورد بود و خدا بدو خبر نمی‌داد که انتخابش کرده است، گفتار خدا که «پیمان من به ستمگران نمی‌رسد.» صریح است که پیمان خدا بکسی می‌رسد که ستمگر نباشد.

اینان در باره اوصاف امام گفته‌اند امام باید از گناه معصوم باشد که اگر معصوم نباشد بیم آن هست که او نیز چون دیگران مرتکب گناه شود و محتاج بدان شوند که او را حد زنند چنانکه او نیز دیگران را حد می‌زند، پس امام نیز محتاج امام خواهد بود و این حاجت امام به امام دیگر تا بینهایت ادامه خواهد داشت. بعلاوه بیم آن هست که امام در باطن فاسق و فاجر و کافر باشد. و نیز می‌باید امام از همه خلق داناتر باشد زیرا اگر دانا نباشد بیم آن هست که شرایع و احکام خدا را

وارونه کند و دست و پای کسی را که حد بر او واجب است ببرد و کسی را که باید دست و پا برید حد بزند، واحکام را برخلاف ترتیبی که خدا نهاده اجرا کند. و نیز باید امام از همه خلق خدا شجاعتر باشد.

زیرا کسان در جنگ چشم بدو دارند پس اگر بترسد و بگریزد مستوجب خشم خدا شود. و هم می باید امام از همه خلق بخشنده تر باشد که خزانه دار و امین مال مسلمانان است و اگر بخشنده نباشد دلش به اموال آنها راغب شود و بدانچه در دست مسلمانان است چشم دوزد، و در اینکار خطر جهنمی شدن هست. و صفات بسیار دیگر گفته اند که امام به وسیله آن به اعلام راتب فضیلت می رسد و هیچکس همسنگ او نمی شود. و گویند که اینهمه در علی بن ابی طالب و فرزندان رضی الله عنهم بود، از تقدم ایمان و هجرت و قرابت و حکم بعدالت و جهاد در راه خدا و ورع و زهد و خبری که خدا از باطنشان داده که با ظاهرشان موافق است و هم وصف ایشان کرده که مسکین و یتیم و اسیر را غذا داده اند و این برای رضای خدا بوده است و هم از حسن عاقبت ایشان در محشر خبر داده و هم او عزوجل گفته که ناپاکی از ایشان برداشته و آنها را پاکیزه کرده، و جز این سخنان که بعنوان دلیل گفتار خویش آورده اند و گویند که علی فرزند خود حسن و پس از او حسین را به امامت تعیین کرد. حسین نیز علی بن حسین را تعیین کرد و همچنین امامان بعد تا امام زمان که دوازدهم است. بترتیبی که در جای دیگر از همین کتاب یاد کرده ایم.

امامیه شیعه در وقت حاضر یعنی سال سیصد و سی و دو در باره غیبت و تقیه و باب امامان و وصیان سخن بسیار دارند که در این کتاب مجال نقل آن نیست که این کتاب خیر است و شمه ای از این مذاهب و آرا را بمناسبت کلام آوردیم.

غیر امامیه نیز اصحاب دور و سیراند و برای ظهور شرایطی قائلند، و ما تفصیل آنرا در کتاب های سابق خود گفته ایم و از مقالاتشان در باره ظاهر و باطن و سائر و وائر و دافر و دیگر امور و اسرارشان سخن آورده ایم.

مسعودی گوید: یزید بن ولید باجمعی از معتزله و غیرمعتزله از مردم داریا و مرّه از غوطه دمشق برضد ولید بن یزید که فسق اوعیان و جورش عام شده بود قیام کرد و ولید کشته شد که تفصیل آنرا در کتاب‌های سابق واجمال آن را در همین کتاب آورده‌ایم.

یزید بن ولید نخستین خلیفه بود که مادرش کنیز بود. مادر وی ساریه دختر فیروز ابن کسری بود. خود او در این باب گوید: «من زاده کسری هستم، پدرم مروان است و جدم قیصر است و جدم خاقان است.» کنیه‌وی ابو خالد بود، مادر برادرش ابراهیم نیز کنیزی موسوم به دبره بود. معتزله یزید بن ولید را از لحاظ دینداری بر عمر بن عبدالعزیز برتری می‌نهند.

سال صد و بیست و هفتم مروان بن محمد بن ولید از دمشق فراری شد، آنگاه مروان بر او دست یافت و او را بکشت و بیاویخت و همه کسانی را که بدو تمایل و دوستی داشتند از جمله عبدالعزیز بن حجاج و یزید بن خالد قسری را بکشت و سستی کار بنی امیه از اینجا آغاز شد.

یحصبی بنقل از خلیل بن ابراهیم سیعی گوید از ابن جمحی شنیدم که می‌گفت علاء دختر زاده ذی الکلاع بمن گفت: «من ندیم سلیمان بن عبدالملک بودم و کمتر از از او جدا میشدم، کار سیاهپوشان خراسان و شرق عیان شده بود و تاجبال و نزدیک عراق رسیده بود و شایعات فراوان بود، دشمنان در باره بنی امیه و دوستانشان هر چه می‌خواستند میگفتند.» علاء گوید: «من با سلیمان بودم و او در مقابل رصافه بشراب نشسته بود و این در اواخر روزگار یزید ناقص بود، حکم وادی نیز بحضور وی بود و شعر عرجی را که مضمون آن چنین است: «بارهای محبوب صبحگاهان برفت و اشک تو پیایی می‌ریزد، آزر کن که اگر گریه آمیخته بناله اثر داشت گریه و ناله بسیار کردی. ای خوشا بارها وای خوشا محبوب وای خوشا کسانی همانند او» می‌خواند و سخت نکو خواند. سلیمان بسیار نوشید و ما نیز با وی بنوشیدیم تا

بیفتادیم و من یکبار متوجه شدم که سلیمان مرا تکان میدهد و باشتاب برخاستم و گفتم: «امیز در چه حالست؟» گفت: «تکان بخور، خواب دیدم که گوئی در مسجد دمشق بودم و مردی خنجر بدست و تاج بسر داشت، که گوئی برق جواهرات آنرا می بینم و باصدای بلند اشعاری بدین مضمون می خواند: «ای بنی امیه تفرقه شما نزدیک شده که ملکتان برود و بازنگردد و بدشمن ظالمی رسد که بانیکو کاران خود ستم کند و همه یادگارهای نیک را که پس از مرگ بجا ماند از میان بردارد و ای بر او که چه کارهای زشت می کند.» گفتم: «چنین نخواهد شد.» و از اینکه اشعار در خاطر وی مانده بود تعجب کردم که او اهل حفظ کردن نبود. سلیمان دمی بیندیشید و گفت: «ای حمیری دیری که زمانه بیارد زود می رسد.» گوید: «پس از آن هر گز با وی بشراب ننشستیم.»

و سال صد و سی و دوم در رسید وقصه سیاهپوشان بامروان بن محمد جعدی رخ داد. منقری گوید یکی از شیوخ و بزرگان بنی امیه را از پس آنکه ملکشان زوال یافت و به بنی عباس رسید، پرسیدند: «سبب زوال ملک شما چه بود؟» گفت: «به لذتهای خودمان سر گرم شدیم و از رسیدگی بکارهای لازم بازماندیم. بارعیت ستم کردیم تا از عدل مامأ یوس شدند و آرزو کردند از دست ما آسوده شوند. بار خراج پردازان ما سنگین شد و از ما بپریدند، املاک ما ویران شد و بیت المال خالی ماند، به وزیران خویش اعتماد کردیم که مقاصد خود را بر منافع ما ترجیح دادند و کارها را بدون اطلاع ما سامان دادند. مستمری سپاه ما عقب افتاد و از اطاعت ما بدر رفتند و دشمنان ما آنها را دعوت کردند و با آنها بجنگ ما همدست شدند. دشمنان بطلب ما برآمدند و از مقابله ایشان ناتوان ماندیم که یاران ما اندک بودند. اخبار از ما پنهان می ماند و این مهمترین سبب زوال ملک ما بود.»

ذکر سبب وصیت و اختلاف مابین نزاریه و یمانیه

ابوالحسن علی بن سلیمان نوفلی گوید پدرم می گفت : « وقتی کمیت بن زیداسدی از قبیلۀ اسد مضر بن نزار قصاید هاشمیات را بگفت، به بصره پیش فرزدق آمد و گفت: «ای ابوفراس من برادرزاده توام.» گفت: «تو کیستی؟» و او نسب خویش بگفت، گفت: «راست می گوئی چه می خواهی؟» گفت: «چیزهایی بر زبانم آمده است و تو شیخ و شاعر قبیلۀ مضر، میخواهم آنچه را گفته ام برای تو بخوانم اگر خوب بود بگویی تا انتشار دهم و اگر نه مکتوم دارم و تو نیز پوشیده داری.» گفت: «برادرزاده بگمان شعرت نیز چون عقلت باشد، بخوان به بینم.» و او شعری بدین مضمون گفت: «طرب کردم، اما از شوق سپید چهرگان و یا بیازیچه طرب نمیکنم مگر پیر بیازیچه سر خوش میشود؟»

گفت «بسیار خوب بازی کن.»

گفت: «خانه ای با آثار باقی مانده اش مرا سرگرم نکرده و انگشت

حنا زده ای مرا بطرب نیاورده است.»

گفت: «پس چه چیز ترا بطرب می آورد؟»

گفت: «من از آنها نیستم که به فالی از کار خود بازمانند که کلاغی بانگ زده یارو باهی از راه گذشته است.»

گفت: «پس تو کیستی و چه منظور داری؟»

گفت: «چه اهمیت دارد که حیوانات از چپ یاراست راه روند و شاخشان سالم یا شکسته باشد.»

گفت: «اینرا نکو گفته‌ای.»

گفت: «ولی به اهل فضیلت و خرد و بهترین فرزندان حوا توجه دارم که خیر را باید جست.»

گفت: «آنها کیستند؟»

گفت: «بآن سپید رویان که در حوادث به محبت ایشان بخدا تقرب

میجویم.»

گفت: «زودتر بگو اینان کیانند؟»

گفت: «بنی هاشم، خاندان پیمبر که بخاطر آنها بارها خشنود و خشمگین

شده‌ام.»

گفت: «پسرم آفرین، خوب گفته‌ای که از او باش و ارادل دست برداشته‌ای و هرگز تیرت بخطا نخواهد رفت و گفتارت را تکذیب نخواهند کرد.»

سپس او اشعار خویش را بخواند و فرزدق گفت: «انتشار بده و بادشمن دست-

بگریبان شو که تو از همه گذشتگان و حاضران شاعر تری؟»

آنگاه کمیت بمدینه رفت و بحضور ابو جعفر محمد بن علی بن حسین بن علی

رضی الله عنهم رسید که شبانگهی او را پذیرفت و کمیت شعر خویش را بر او خواند و

چون در قصیده میمیه بشری رسید که مضمون آن چنین است «و کشته طف از آنهاست

که میان غوغا و فرومایگان امت خیانت دید، ابو جعفر بگریست و گفت: «ای

کمیت اگر چیزی داشتیم بتو عطا میدادیم ولی تو نیز چنانکه پیمبر خدا صلی الله علیه

وسلم به حسان بن ثابت گفت مادام که از ما خاندان دفاع میکنی روح القدس تأییدت کند.»

کمیت از نزد وی برون شد و بنزد عبدالله بن حسن بن علی رفت و اشعار خویش را بخواند. او گفت: «ای ابوالمستهل من ملکی دارم که چهارهزار دینار بهای آن داده‌ام و این قبالة آنست و تعدادی شاهد نیز برای تو گرفته‌ام.» و قباله را بدو داد. کمیت گفت: «پدر و مادرم فدایت من درباره دیگران شعر برای مال دنیا میگویم ولی هر چه درباره شما میگویم برای خداست و در قبال کاری که برای خدا کرده‌ام پول و مزدی نمیگیرم.» عبدالله اصرار کرد و در قبال خودداری او تسلیم نشد. کمیت قباله را بگرفت و برفت اما چند روز بعد پیش عبدالله آمد و گفت: «ای پسر پیمبر خدا، پدر و مادرم فدای تو باد حاجتی دارم.» گفت: «حاجت تو چیست هر چه باشد انجام میشود.» گفت: «هر چه باشد؟» گفت: «بله» گفت: «این قباله را بپذیر و ملک را پس بگیر.» و قباله را پیش او نهاد و عبدالله او را ببوسید.

پس از آن عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر بن ابی طالب بپاخواست و پارچه محکمی بچهارتن از غلامان خود داد، آنگاه بخانه‌های بنی‌هاشم میرفت و میگفت: «ای بنی‌هاشم این کمیت بروز گاری که همه مردم درباره فضائل شما سکوت کرده‌اند، در مدح شما شعر میگوید و جان خود را در خطر بنی‌امیه میاندازد، هر چه میتوانید به او پاداش دهید.» مردان از درهم و دینار هر چه میتوانستند در پارچه میریختند، زنان را نیز خبر دادند و هر یک از آنها هر چه توانستند فرستادند تا آنجا که زیور از تن خویش برمیگرفتند تا معادل صد هزار درم فراهم شد که عبدالله آنرا بنزد کمیت آورد و گفت: «ای ابوالمستهل چیز ناقابلی برای تو آورده‌ایم که ما در دوره حکومت دشمن هستیم، این پول را برای تو فراهم آورده‌ایم و چنانکه می‌بینی زیور زنان نیز جزو آن هست، آنرا در حوائج خود صرف کن.»

کمیت گفت: «پدر و مادرم بقر بان تو، این خیلی زیاد است، من از مدح خویش

که درباره شما کرده‌ام خدا و پیمبر را منظور داشته‌ام و برای آن مزدی از مال دنیا نمیگیرم آن را بصاحبانش پس بده.» عبدالله اصرار کرد که پذیرد اما مؤثر نشد، عبدالله گفت: «اکنون که نمی‌پذیری نظرم اینست که اشعاری بگویی که میان مردم خشم و خلاف افتد، شاید فتنه‌ای رخ دهد و از آن حادثه‌ای خیزد که ترا سودمند باشد» بدین جهت کمیت قصیده معروف خویش را بساخت و ضمن آن مناقب قوم مضر بن نزار بن معد و ربیعۀ بن نزار و ایاد و اغار دو پسر نزار را یاد کرد و فضایل ایشان را ستود و به وصف ایشان داد سخن داد و گفت که آنها افضل از قحطانند و ما بین یمانی و نزاری خلاف افتاد و مطلع قصیده چنین است:

«الا حییت عنا یا مدینا...» «یعنی ای مدینه بتو درود میگوییم» تا آنجا که بنصریح و تعریض درباره یمین و تسلط حبشیان و غیر حبشیان بر آنجا سخن میگوید که مضمون قسمتی از اشعار وی چنین است:

«ماه آسمان و هر ستاره که دست راه جویان بدان اشاره کند از ماست، خداوند وقتی نزار را نزار نامید و آنها را در مکه سکونت داد حکومتها را خاص ما کرد. پشت سر از مردم است و پیشانی از آن ماست. شتران عجمی به دور گه‌های نزار نرسیده است و خر را براسب نرانده‌اند و زنان بنی نزار شوهران سیاه و سرخ نداشته‌اند. دعبل بن علی خزاعی این قصیده و دیگر قصاید کمیت را جواب گفته و از مناقب و فضایل یمین سخن آورده و بنصریح و تعریض از غیر یمینان عیججوئی کرده و قسمتی از اشعار وی بدین مضمون است:

«ای زن از ملامت باز بیا! چهل سال ملامتگری ترا بس است، آیا حوادث شبها که موها را سپید میکند ترا غمگین نکرده است. من اشراف قوم خویش را درود میگویم، ای مدینه درود ما بر تو باد اگر آل اسرائیل از شماست و به عجمیان افتخار میکنید. گرازهائی را که با میمونهای پست شده مسخ شده‌اند از یاد مبر در ایله و خلیج آثار آن هست و هنوز محو نشده است. کمیت از ما انتقام نمیخواهد بلکه ما را

بسبب نصرتی که کرده ایم هجامیکنند. نزاریان دانند که ما پیاری نبوت افتخار میکنیم، و این قصیده‌ای دراز است. گفتار کمیت دربارهٔ یمنی و نزاری رواج گرفت، یمنیان با نزاریان مفاخره کردند و هر یک مناقب خویش بگفتند و مردم دسته دسته شدند و کار عصبیت در شهر و صحرا بالا گرفت و قصهٔ مروان بن محمد جعدی و آن تعصب که برای قوم نزاری خویش در قبال یمنیان داشت و سبب شد که یمنیان از او بریدند و بدعوت عباسیان پیوستند، از اینجا آمد. و عاقبت چنان شد که دولت از بنی‌امیه به بنی‌هاشم انتقال یافت از آن پس حادثه‌های دیگر بود مانند آنکه معن بن زائده در یمن مردم را به تعصب قوم ربیع و نزار بکشت و پیمانی را که از قدیم میان یمن و ربیع بود برید. عقبه بن سالم نیز بتلافی کار معن و بتعصب قوم قحطان در عمان و بحرین مردم عبدالقیس و ربیع و نزار را که آنجا بودند بکشت و دیگر حوادث سابق و لاحق که ما بین نزار و قحطان بود.

ذکر روزگار مروان بن محمد بن مروان بن حکم

ملقب به جمعی

بیعت مروان بن محمد به روز دوشنبه چهاردهم صفر سال صد و بیست و هفتم در دمشق انجام شد. گویند دعوت وی در شهر حران از دیار مضر آغاز شد و همانجا با او بیعت کردند، مادرش کنیزی بود بنام ریّا و بقولی طرونه که از مصعب بن زبیر بود، و پس از قتل وی به محمد بن مروان، پدر مروان رسید. کنیه مروان ابو عبد الملك بود همه مردم شام بجز سلیمان بن هشام بن عبد الملك و دیگر بنی امیه با او بیعت کردند. دوران حکومتش از وقتی که در دمشق شام با او بیعت کردند تا وقتی کشته شد پنج سال و ده روز و بقولی پنج سال و سه ماه بود. قتل وی در اوایل سال صد و سی و دو بود.

بعضی نیز گفته اند در محرم و بقولی در صفر همان سال بود. جز این نیز گفته اند زیرا مورخان در مدت حکومت وی اختلاف دارند بعضی گفته اند مدت حکومتش پنج سال و سه ماه بود و بعضی دیگر گفته اند پنج سال و دو ماه و ده روز بود و بعضی گفته اند پنج سال و ده روز بود. قتل وی در دهکده بوصیر بود که یکی از دهکده های فیوم واقع در مصر علیا است در باره سن او نیز چون مدت حکومتش

اختلاف کرده اند، بعضی گفته اند وقتی کشته شد هفتاد ساله بود، بعضی دیگر گفته اند شصت و نه ساله بود، بعضی دیگر گفته اند شصت و دو ساله بود و بعضی گفته اند پنجاه و هشت ساله بود. این اختلافات را نقل کردیم تا کسی گمان نبرد که ما از آنچه گفته اند و در خور این کتاب است غافل بوده ایم یا چیزی از آن را وا گذاشته ایم و تفصیل همه گفته ها را در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم.

پس از این در همین کتاب شمه ای از کیفیت قتل و اخبار او را با مختصری از سیرت و جنگهایش با وضع دو دولت، دولت گذشته که دولت اموی بود و دولت آینده که عباسی بود، یاد می کنیم و همه مدت ملک امویان را در بایب خاص بعنوان مدت زمان و سالهایی که بنی امیه حکومت داشتند، خواهیم آورد. آنگاه شمه ای از اخبار دولت عباسی و اخبار ابو مسلم و خلافت ابوالعباس سفاح و خلیفگان عباسی را که پس از دوران وی بوده اند، تا بسال سیصدوسی و دو که دوران خلافت ابواسحاق المتقی لله ابراهیم بن المقتدر بالله است، یاد خواهیم کرد ان شاء الله تعالی. والله ولی التوفیق.

ذکر مدت زمان و سالهایی که بنی امیه حکومت داشتند

همه مدت حکومت بنی امیه تا وقتی که بیعت ابوالعباس سفاح انجام شد، یکهزار ماه تمام بدون کم و کاست بود؛ زیرا نود سال و یازده ماه و سیزده روز حکومت داشتند.

مسعودی گوید: مردم در مدت روزگار امویان اختلاف دارند و آنچه بنزد محققان و مطلعان اخبار جهان مورد اعتماد است، آنست که معاویه بن ابی سفیان بیست سال حکومت کرد و یزید بن معاویه سه سال و هشت ماه و چهارده روز، و معاویه ابن یزید یک ماه و یازده روز، مروان بن حکم هشت ماه و پنج روز، عبدالملک بن مروان بیست و یک سال و یک ماه و بیست روز. ولید بن عبدالملک نه سال و هشت ماه و دو روز، سلیمان بن عبدالملک دو سال و شش ماه و پانزده روز. عمر بن عبدالعزیز، رضی الله عنه، دو سال و پنج ماه و پنج روز، یزید بن عبدالملک چهار سال و سیزده روز، هشام بن عبدالملک نوزده سال و نه ماه و نه روز، ولید بن یزید بن عبدالملک یک سال و سه ماه و یزین بن ولید بن عبدالملک دو ماه و ده روز. دوران ابراهیم بن ولید بن عبدالملک را بحساب نیاوردیم، چنانکه دوران ابراهیم بن مهدی را نیز ضمن خلیفگان

عباسی بحساب نیاورده‌ایم. مروان بن محمد بن مروان تا هنگام بیعت سفاح پنج-سال و دو ماه و ده روز حکومت داشت. و این همه نود سال و یازده ماه و سیزده روز است و هشت ماهی که در اثنای آن مروان با بنی‌عباس جنگ میکرد تا کشته شد بر آن افزوده میشود و همه مدت حکومت بنی‌امیه نود و یک سال و هفت ماه و سیزده روز میشود. وقتی روزگار حسن بن علی را که پنج ماه و ده روز بود و دوران عبدالله بن زبیر را تا وقتی کشته شد که هفت سال و ده ماه و سه روز بود، از آن کسر کنیم، بقیه هشتاد و سه سال و چهار ماه میشود که هزار ماه کامل است. بعضی گفته‌اند تأویل گفتار خدا عزوجل که شب قدر بهتر از هزار ماه است، همین دوران حکومت امویان است.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که گفته بود بخدا بنی‌عباس دو برابر دوران بنی‌امیه حکومت خواهند داشت، در مقابل هر روز دو روز و هر ماه دو ماه و هر سال دو سال و هر خلیفه دو خلیفه خواهند داشت.

مسعودی گوید: بنی‌عباس بسال صد و سی و دوم حکومت یافتند و حکومت بنی‌امیه منقرض شد بنابراین بنی‌عباس از آغاز حکومتشان تا کنون یعنی بسال سیصد و سی و دو، دویست سال حکومت داشته‌اند و بیعت ابوالعباس سفاح در ربیع‌الآخر صدوسی و دوم بود و ما در ماه ربیع‌الآخر سال صدوسی و دوم بدوران خلافت ابن اسحاق المتقی بالله در تألیف کتاب خویش بدینجا رسیده‌ایم و خدا بهتر داند که در روزگار آینده کار ایشان چگونه خواهد بود.

بحمدالله در دو کتاب سابق خود اخبارالزمان و اوسط، بدایع اخبار و نوادر اسما و حوادث جالب روزگار امویان را با پیمانها و وصیتها و مکاتبه‌ها آورده‌ایم و اخبار حوادث و خوارج روزگارشان را از ازارقه و اباضیه و غیره و طالبیانی که در طلب حق یا امر بمعروف و نهی از منکر ظهور کرده و کشته شده‌اند گفته‌ایم، همچنین خلیفگان بنی‌عباس را که از پی ایشان بوده‌اند تا خلافت المتقی

بالله در سال حاضر یعنی سال سیصد و سی و دو یاد کرده‌ایم، شاید آنچه در این کتاب بعنوان خلاصه تاریخ گفته‌ایم با تفصیلات سابق یکروز یا ده روز یا یکماه اختلاف داشته باشد اما ترتیب درست از تاریخ و مدت حکومتشان همین است. والله اعلم و منه التوفیق.

ذکر دولت عباسی و شمه‌ای از اخبار مروان و گشته‌شدن و مختصری از جنگ‌ها و سرگذشت او

سابقاً در کتاب اوسط سخنان راوندیه را که از مردم خراسان و غیر خراسانند و شیعه فرزندان عباس بن عبدالمطلبند، یاد کرده‌ایم که گویند پیمبر صلی الله علیه و سلم در گذشت و عباس بن عبدالمطلب که عم و وارث و خویشاوند وی بود بیش از همه کس حق خلافت داشت، که خدای عزوجل فرموده: «در کتاب خدا خویشاوندان بیکدیگر اولیترند.» ولی مردم حق او را غصب کردند و نسبت به او ستم روا داشتند تا خداوند حق آنها را باز داد. اینان از ابوبکر و عمر رضی الله عنهما بیزاری میکنند و بیعت علی بن ابی طالب را روا میدارند بجهت آنکه عباس آنرا روا داشته و گفته است: «برادر زاده من، بیا با تو بیعت کنم تا هیچکس درباره تو اختلاف نکند» و هم بجهت گفته داود بن علی که در روز بیعت ابوالعباس بر منبر کوفه گفته بود: «ای مردم کوفه از پس رسول الله صلی الله علیه و سلم امامی میان شما نبود مگر علی بن ابی-طالب و اینکه اکنون قیام کرده است» یعنی ابوالعباس سفاک.

راوندیه در این معنی کتابها تألیف کرده‌اند که متداول است، از جمله کتابی است که عمرو بن بجر جاحظ بعنوان «امامة ولد العباس» تألیف کرد و بصحت این

مذهب دلیل آورد، و از رفتار ابوبکر دربارهٔ فدک و غیره و قصهٔ او با فاطمه رضی الله عنها که ارث پدر خود صلی الله علیه وسلم را مطالبه میکرد و شوهر و دو فرزند خود را با ام ایمن شاهد آورده بود و گفتگوها که میان او و ابوبکر رفت و منازعه‌ها که بود و آنچه به فاطمه گفتند که پدرش علیه السلام گفته است: «ما یمبران ارث بیجا نمیگذاریم» و استدلال او به آیه: «و ورث سلیمان داود» که فقط پیمبری موروثی نیست و دیگر احکام میراث بجاست و دیگر گفتگوها، همه را در آن کتاب آورده است. تألیف این کتاب و شرح دلایل راوندیه که شیعهٔ بنی عباس بوده اند نه از این جهت بوده که جاحظ پیرو این مذهب بوده یا بدان اعتقاد داشته بلکه از روی تفنن و تفریح این کار را کرده است.

و هم او کتاب دیگری تألیف کرده و همهٔ دلایل مفروض را در آنجا فراهم آورده و عنوان آنرا کتاب العثمانیه کرده است و بمنظور حق کشی و ضدیت با اهل حق، فضائل و مناقب علی علیه السلام را رد کرده و بتأیید دیگران دلایل آورده ولی خدا نور خویش را کامل میکند و گرچه کافران نخواهند.

جاحظ بکتاب العثمانیه نیز بس نکرده و کتاب دیگری دربارهٔ امامت مروانیه و گفتار تبعهٔ آنها تألیف کرده که عنوان آن چنین است: «کتاب امامه امیر المؤمنین معاویه بن ابی سفیان فی الانتصار له من علی بن ابی طالب رضی الله عنه شیعه الرافضه» که در آنجا از مردان مروانیه سخن آورده و امامت بنی امیه را تأیید کرده است. پس از آن کتاب دیگری بعنوان «مسائل العثمانیه» تألیف کرده که در آنجا آن قسمت از فضایل و مناقب امیر المؤمنین علی را که قبلاً نقض نکرده بود نقض کرده است و من این کتابها را از قبیل کتاب العثمانیه و غیره جواب گفته‌ام. جماعتی از متکلمان شیعه نیز چون ابو عیسی و راق و حسن بن موسی نخعی و دیگران در ضمن کتابهایی که دربارهٔ امامت نوشته اند یکجا یا متفرق، کتابهای او را جواب گفته اند ابو جعفر محمد بن عبدالله اسکافی نیز که یکی از مشایخ و رؤسای معتزلهٔ بغداد

و اهل زهد و دیانت و قائل بفضل علی بود و امامت مادون را جایز می‌شمرد، نیز کتاب العثمانیه جاحظ را جواب گفته است. ابو جعفر اسکافی بسال دویست و چهلّم وفات یافته است. بعدها در همین کتاب وفات جاحظ را یاد خواهیم کرد، اگر چه در کتابهای سابق خود از آن سخن گفته‌ایم.

اعتقاد متأخران راوندیه، که از جمله کیسانیه، معتقدان امامت محمد بن حنفیه جدا شده و یاران ابومسلم عبدالرحمن بن محمد مؤسس دولت عباسی بشمارند و به انتساب او که جریان نام داشت عنوان جریانیه دارند، اینست که پس از علی بن ابی طالب محمد بن حنفیه امام بود و جانشین محمد پسرش ابوهاشم بود و جانشین ابوهاشم، علی بن عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب بود و جانشین علی بن عبدالله، محمد بن علی بود و جانشین محمد، پسرش ابراهیم امام بود که در حران کشته شد و جانشین ابراهیم امام، برادرش ابوالعباس بن عبدالله بن حارثیه بود.

درباره ابومسلم اختلاف کرده‌اند بعضی گفته‌اند وی نژاد از عرب داشت، بعضی گفته‌اند غلام بود و آزاد شده بود و از مردم برس و جامعین بود از دهکده‌ای بنام خرطینه که حامه برسی معروف بخرطینی منسوب بآنجاست و از توابع کوفه است. وی در آغاز کار ناظر ادریس بن ابراهیم عجللی بود، سپس کارش بالا گرفت و حوادث او را با محمد بن علی و پس از آن با ابراهیم بن محمد ملقب به امام مربوط ساخت و ابراهیم او را به خراسان فرستاد و دستور داد اهل دعوت از او اطاعت کنند و فرمانش را گردن نهند، از آنجا کارش نیرو گرفت و قدرت یافت و رنگ سیاه را رواج داد که لباس و پرچم و علم از آن کردند. نخستین کس از مردم خراسان که در نیشابور سیاه پوشید و رنگ سیاه را باب کرد اسید بن عبدالله بود، پس از آن سیاهپوشی در بیشتر شهرها و نواحی خراسان رواج یافت و کار ابومسلم قوت گرفت و کار نصر بن سیار که عامل مروان جعدی در خراسان بود سست شد. نصر بن سیار با ابومسلم جنگها داشت که ابومسلم در اثنای آن حیل‌های بسیار کرد

و میان قبایل یمانی و نزاری مقیم خراسان تفرقه انداخت و حیل‌های دیگر که برضد دشمن بکار برد، وهم نصر بن سیار تا وقتی کشته شد با کرمانی جنگها داشت که در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم و نیز آغاز کار کرمانی را که جدیع بن علی نام داشت با حوادثی که میان او و سلم بن احوز عامل نصر بن سیار بود با قضیه خالد بن برمک و قحطبه بن شیب و دیگر دعوتگران مقیم خراسان چون سلیمان بن کثیر و ابوداود خالد بن ابراهیم و امثال آنها و شعاری که هنگام اظهار دعوت داشتند و اینکه در جنگها بانگ محمد یا منصور میزدند و علت آنکه رنگ سیاه را برگزیدند همه را در آنجا یاد کرده‌ایم.

نصر بن سیار با مروان مکاتبه بسیار کرد و وضع خویش را خبر داد و گفت که کار بنی عباس نمایان شده و پیوسته رواج میگیرد، ضمناً وضع ابو مسلم و همراهان او را اعلام کرده و گفته بود که درباره او جستجو کرده‌ام و او مردم را به ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس میخواند و ضمن نامه خود اشعاری نوشته بود که مضمون آن چنین است: «از میان خاکسترها جرقه آتشی می‌بینم و زود باشد که شعله‌ای داشته باشد. آتش را با دو چوب روشن میکنند و جنگ از سخن آغاز میشود. اگر این آتش را خاموش نکنید، جنگی سخت از آن پدید آید که جوان نوری را پیر کند. و من بتعجب میگویم کاش میدانستم بنی امیه بیدارند یا خواب؟ اگر قوم ما خفتگانند، بگو برخیزید که هنگام برخاستن است، از جای خود بگریز و بگو بر اسلام و عرب درود باد.»

وقتی نامه به مروان رسید وی در جزیره و جاهای دیگر بچنگ خوارج اشتغال داشت و جنگهای ضحاک بن قیس حروری در میان بود که پس از زد و خورد های بسیار او را مابین کفر توتی و رأس العین بکشت. ضحاک از دیار شهرزور، خروج کرده بود، خوارج پس از قتل ضحاک حری شیانی را بسالاری برداشتند، و چون حری نیز کشته شد خارجیان ابوالدلاء شیانی را سالار کردند و هم مروان

با نعیم بن ثابت جذامی که از دیار طبریه و اردن از قلمرو شام خروج کرده بود بجنک بود تا بسال صدویست و هشتم که او را بکشت . بنابراین مروان با وجود جنگها و فتنه‌ها که در پیش داشت، ندانست که دربارهٔ نصر بن سیار چه کند و بجواب نامهٔ او نوشت: «شاهد چیزها بیند که غایب نبیند، ز گیل را خودت قطع کن.» وقتی نامه به نصر رسید بخواص یاران خود گفت: «رفیقان اعلام میکنند که کمکی پیش او نیست.»

مروان بیشتر روزگار خود را دور از زنان بسر برد تا کشته شد. یکی از کنیزکان خود را بدید و گفت: «بخدا در این وضع که خراسان بر ضد نصر بن سیار شوریده و آشفته است و ابو مجرم در خطر است نزدیک تو نشوم و گرهی نگشایم» باوجود این پیوسته سیرت و اخبار و جنگهای پادشاهان ایران و دیگر ملوک جهان را میخواند.

یکی از دوستانش او را ملامت کرد که چرا از زن و عطر و دیگر لذات دوری کرده است، گفت: «مانع من از معاشرت زنان همان بود که امیر مؤمنان عبدالملک را منع کرد.» آن مرد گفت: «ای امیر مؤمنان، قصه چگونه بود؟» گفت: «حاکم افریقیه کنیزی زیبا و خوش اندام و خواستنی برای او فرستاد، وقتی کنیز را بحضور وی آوردند و جمال او را بدید، نامه‌ای از حجاج که در دیر الجماجم با ابن اشعث بجنک بود بدست داشت، نامه را بینداخت و بدو گفت: «بخدا دلم ترا می‌خواهد.» کنیز گفت: «ای امیر مؤمنان، در اینصورت چه مانعی در پیش است؟» گفت: «مانع من شعری است که اخطل گفته و و مضمون آن چنین است: «قومی که وقتی بجنک باشند بندهای خود را در قبال زنان محکم کنند و گرچه زنان به دوران پاکیزگی باشند.» سپس گفت: «در اینحال که ابن اشعث با ابو محمد بجنک است و سران عرب کشته شده اند من بعیش و خوشی سرگرم باشم! خدا نکند.» و بگفت تا کنیز را نگهدارند و چون ابن اشعث کشته شد نخستین کنیزی که باوی

بخلوت نشست او بود.».

وقتی نصر بن سیار از کمک مروان نومید شد، نامه‌ای به یزید بن عمرو بن هبیره فزاری حاکم عراق نوشت و از او برضد دشمن خویش کمک و یاری خواست و در آن نامه اشعاری نوشت که مضمون آن چنین است: «به یزید پیام برسان و بهترین سخنان آنست که راست باشد زیرا دروغ سودی ندارد. بگو در خراسان تخم‌ها دیده‌ام که اگر جوجه کند عجایی خواهی شنید، جوجه‌های دوساله است اما بزرگ شده است، هنوز پرواز نکرده اما پر در آورده است، اگر پرواز آیند و تدبیری در باره آنها نشود آتش جنگی را روشن خواهند کرد و چه آتشی خواهد بود.» یزید بن عمرو بنامه او جواب نداد و بدفع فتنه‌های عراق پرداخت.

بسال صدویست و نهم خوارج یمن وارد مکه و مدینه شدند، سالار ایشان ابو حمزه مختار بن عوف ازدی و بلخ بن عقبه ازدی بودند که کسان را بسوی عبدالله بن یحیی کندی دعوت می کردند. وی خویش را طالب حق نامیده بود و او را بعنوان امیر مؤمنان خطاب می کردند مذهب اباضی داشت و از سران خوارج بود، بسال صدوسی ام مروان سپاهی باعبدالمک بن محمد بن عطیه سعدی بفرستاد که در وادی القری با خوارج روبرو شد و بلخ کشته شد و ابو حمزه با باقیمانده قوم سوی مکه گریخت و عبدالمک با سپاه که همه اهل شام بودند آهنگ یمن کرد، عبدالله بن یحیی کندی خارجی نیز از صنعا برون آمد و دو گروه در ناحیه طائف بسرزمین جرش روبرو شدند و جنگهای بزرگ در میان رفت که در اثنای آن عبدالله بن یحیی و بیشتر اباضیان همراه وی کشته شدند و بقیه خوارج بدیار حضرموت رفتند که بیشتر مردم آنجا تا کنون یعنی سال سیصد و سی و دو اباضی هستند و مذهبشان با خوارج عمان تفاوتی ندارد.

بسال صدوسی ام عبدالمک با سپاه مروان در صنعا فرود آمد و سلیمان بن هشام ابن عبدالمک که از مروان بیمناک بود در جزیره به خوارج پیوسته بود عبدالله بن

معاویة بن عبدالله بن جعفر نیز دیار اصطخر و دیگر قلمرو فارس را به تصرف داشت تا از آنجا رانده شد و سوی خراسان رفت و ابومسلم او را بگرفت. و ما در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات ضمن سخن از فرقه‌های شیعه در باره کسانی که قائل به امامت او شده و دعوتش را اطاعت کرده‌اند، سخن آورده‌ایم.

کارا ابومسلم قوت گرفت و بر بیشتر خراسان تسلط یافت. کار نصر بن سیار از نرسیدن کمک سستی گرفت و از خراسان برون شد و سوی ری رفت و در ساوه مابین ری و همدان فرود آمد و همانجا از غصه بمرد. نصر وقتی مابین ری و خراسان بود نامه‌ای به مروان نوشت و بدو خبر داد که از خراسان برون شده است و حوادث خراسان بزرگ می‌شود تا همه جا را بگیرد و ضمن نامه خود اشعاری نوشت که مضمون آن چنین است: «کار ما و خبرهائی که پوشیده میداریم چون گاو است که بسلاخ نزدیکش کنند، یا چون دختری که کسانش او را دوشیزه پندارند و نه ماهه آبستن است، ما آنرا رفو میزدیم اما دریده شد و دریدگی وسعت گرفت، و چون جامه‌ای که کهنگی بر آن چیره شود و صنعت گرد مبر را خسته کند.»

هنوز مروان از خواندن این نامه فراغت نیافته بود که گماشتگان راه‌ها یک قاصد خراسانی را که ابومسلم سوی ابراهیم بن محمد امام فرستاده و وضع کار خویش را بدو خبر داده بود، نزد وی آوردند. وقتی مروان نامه ابومسلم را بدید بقاصد گفت: «مترس، رفیقت چقدر بتوداده است؟» گفت: «فلان و فلان مبلغ» گفت: «خیلی کم بتو داده است، بیا این‌ده هزار درم را بگیر و نامه را پیش ابراهیم امام ببر، و از اینکه در راه ترا گرفته‌اند چیزی مگو و جواب او را بگیر و پیش من بیا.» قاصد نیز چنین کرد، مروان جواب ابراهیم را بدید که به ابومسلم نوشته بود: «بکشید و در کار دشمن حیلہ کنید.» و دیگر دستورها که داده بود. مروان قاصد را بداشت و به ولید بن معاویة ابن عبدالملک حاکم دمشق نوشت بها کم بلقا بنویسد تا به دهکده کرار و حمیمه

برود و ابراهیم بن محمد را بگیرد و به بند کند و با مستحفظ فراوان بنزد وی بفرستد. ولید بها کم بلقا دستور داد و او ابراهیم را که روی پوشیده در مسجد دهکده نشسته بود، بگرفت و پیش ولید فرستاد و او نیز وی را بنزد مروان فرستاد که مدت دوماه او را در زندان بداشت. وقتی ابراهیم را پیش مروان آوردند مابین او و مروان گفتگوی بسیار رفت و ابراهیم سخن درشت گفت و همه چیزهایی را که مروان در باره کار ابومسلم بدو می‌گفت انکار کرد. مروان بدو گفت «ای منافق مگر این نامه تو نیست که در جواب نامه ابومسلم نوشته‌ای؟» و قاصد را پیش وی آورد و گفت: «این را می‌شناسی؟» و چون ابراهیم این را بدید خاموش ماند و بدانست که کار از کجا خراب است.

کار ابومسلم بالا می‌گرفت، در زندان ابراهیم جماعتی از بنی هاشم و بنی امیه نیز بودند. از جمله بنی امیه عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز بن مروان و عباس بن ولید ابن عبدالملک بن مروان بودند که مروان از آنها بیمناک بود و می‌ترسید برضد او خروج کنند. از بنی هاشم عیسی بن علی و عبدالله بن علی و عیسی بن موسی بودند. ابو عبیده ثعلبی که با آنها در محبس بوده نقل می‌کند که گروهی از غلامان عجمی مروان در مجلس حران با آنها هجوم بردند و وارد اطاق ابراهیم و عباس و عبدالله شدند و ساعتی آنجا بودند، سپس برون آمدند و در اطاق بسته شد و چون صبح شد پیش آنها رفتم و دیدیم مرده‌اند و دو پسر خردسال از خدمه آنها مانند مردگان بودند و چون ما را دیدند دل یافتند، قضیه را از آنها پرسیدیم گفتند متکاهایی بصورت عبدالله و علی گذاشتند و روی آن نشستند و آنها بلرزیدند تا سرد شدند، سر ابراهیم را نیز در کیسه‌ای کردند که آهک نرم در آن بود و ساعتی بلرزید و بیحرکت شد. ضمن نامه‌ای که ابراهیم به ابومسلم نوشته بود و مروان خوانده بود پس از سخنان بسیار شعری بدین مضمون بود: «کاری را که علائم آن نمایان شده مراقب باش که راه روشن است فقط شمشیر کشیدن مانده است.»

درباره کشته شدن ابراهیم امام صورتهای دیگر نیز جز آنچه گفتیم آورده‌اند که همه را باقضیه قحطبه و ابن‌هبیره بر ساحل فرات و غرق قحطبه و رفتن حسن بن قحطبه به کوفه در کتاب اوسط آورده‌ایم.

مروان بر ساحل رودخانه زاب صغیر فرود آمد و پل زد. عبدالله بن علی نیز با سپاه و سران خراسان بیامد و این بهروز دوم جمادی‌الآخر سال صدوسی و دوم بود. سپاه مروان با سپاه عبدالله بن علی روبرو شد. مروان سپاه خویش را هزار و دوهزار دسته‌های چهار گوش کرده بود، جنگ بضرر مروان بود که فرار کرد و از یاران او خلق بسیار کشته و غرق شد، از جمله مردم بنی‌امیه در آن روز سیصد کس در آب غرق شد و این بجز مردم دیگر بود که غرق شدند از جمله غریقان بنی‌امیه ابراهیم بن ولید بن عبدالملک مخلوع برادرزید ناقص بود. در روایت دیگر گفته‌اند که مروان پیش از آن روز ابراهیم بن ولید را کشته و آویخته بود. فرار مروان از جنگ زاب به روز شنبه یازدهم جمادی‌الآخر سال صدوسی و دوم بود.

مروان پس از فرار جانب موصل رفت اما مردم آنجا وی را به شهر راه ندادند و سیاه پوشیدند که کار او را وارونه می‌دیدند. از آنجا به حران رفت که خانه و محل اقامتش آنجا بود، مردم حران که خدایشان بکشد، وقتی ناسزای ابوتراب یعنی علی بن ابی‌طالب رضی الله عنه، که به روز جمعه بر منبرها باب بود بر داشته شد، از ترك آن دریغ کردند و گفتند: «نماز بی لعنت ابوتراب باطل است.» و یکسال بر این حال بودند تا کار مشرق و ظهور سیاهپوشان رخ داد. مروان ناسزای علی را از این جهت منع کرده بود که مردم از بنی‌امیه بسختی یریده بودند. بهر حال مروان و دیگر امویان از حران برون شدند و از فرات گذشتند. عبدالله بن علی بیرون حران اردو زد و قصر مروان را که ده هزار هزار درم خرج بنای آن کرده بود ویران کرد و خزاین و اموال او را تصرف کرد. مروان بایساران و خواص خود تا ساحل رود ابی‌فطرس در فلسطین و اردن رفت و آنجا فرود آمد،

عبدالله بن علی سوی دمشق رفت و آنجا را محاصره کرد، ولید بن معاویه بن عبدالملک با پنجاه هزار مرد جنگی در شهر بود، اما خلاف و تعصب در باره فضیلت یعنی نزاری یا نزاری بریمنی میان آنها افتاد و ولید بن معاویه کشته شد؛ بقولی یاران عبدالله بن علی او را کشتند. یزید بن معاویه بن عبدالملک بن مروان و عبدالجبار بن یزید بن عبدالملک بن مروان پیش عبدالله بن علی آمدند و آنها را بنزد ابوالعباس سقاح فرستاد. ابوالعباس نیز آنها را در حیره بکشت و بیاویخت. عبدالله بن علی نیز در دمشق مردم بسیار بکشت. مروان به مصر رفت و عبدالله بن علی بر ساحل رود ای فطرس فرود آمد و هشتاد و چند کس از بنی امیه را در آنجا بکشت و این به روز چهارشنبه نیمه ذی قعدة سال صدوسی و دوم بود. سلیمان بن یزید بن عبدالملک نیز در بلقا بکشتند و سر او را پیش عبدالله بن علی آوردند. صالح بن علی به تعقیب مروان رفت و ابوعون عبدالملک بن یزید با عامر بن اسماعیل مذحجی نیز همراه وی بودند، در مصر به مروان رسیدند که در بوسیر فرود آمده بود و شبانگاه بر اردو-گاه وی هجوم بردند و طبلها را بزدند و تکبیر گفتند و فریاد «انتقام ابراهیم» کشیدند و کسان که در سپاه مروان بودند پنداشتند در محاصره سیاهپوشان افتاده اند و مروان کشته شد. در باره کیفیت قتل وی که در گیرودار همان شب بود، اختلاف کرده اند، قتل وی در شب یکشنبه سوم ذی حجه سال صدوسی و دوم بود.

وقتی عامر بن اسماعیل مروان را بکشت، دختران و زنان وی در کلیسائی بودند و عامر آهنگ آنجا داشت، یکی از خادمان مروان را دیدند که با شمشیر برهنه قصد دخول بکلیسا داشت و وی را بگرفتند و از قصه اش پرسیدند، گفت: «مروان بمن گفته است اگر کشته شد گردن دختران و زنانش را بزنم، مرا نکشید که بخدا اگر مرا بکشید میراث پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم بدست نخواهد آمد.» گفتند: «نهم چه میگوئی؟» گفت: «اگر دروغ گفتم مرا بکشید، بدنبال من بیایید.» و چون برفتند آنها را بیرون دهکده بمحل ریگزاری برد و گفت: «اینجا را

بکنید و چون بکنند قطیفه و عصا و چوب که شعار خلافت بود، بدست آمد. مروان آنرا بخاک سپرده بود که بدست بنی‌هاشم نرسد. عامر بن اسماعیل این چیزها را پیش عبدالله بن علی فرستاد و عبدالله آنرا پیش ابوالعباس سفاح فرستاد و تادوران مقتدر ما بین خلیفگان عباسی دست به دست میرفت. گویند روزی که مقتدر کشته شد، قطیفه بردوش وی بود و من نمیدانم آیا این چیزها هم اکنون یعنی سال سید وسی و دو بنزد المتقی بالله که در رقه مقام دارد، هست یا از میان رفته است.

عامر دختران و کنیزکان مروان را با اسیران پیش صالح بن علی فرستاد. وقتی بنزد وی رفتند دختر بزرگ مروان بسخن آمد و گفت: «ای عموی امیرمؤمنان خداوند هر چه را صلاح می‌داند برای تو نگهدارد و بنعمت خاص خود ترا در همه کار خوشبخت کند و در دنیا و آخرت از عاقبت بهره‌ور کند، مادختران تو و دختران برادر و پسر عموی تو هستیم، همانقدر که ما بشماستم کرده ایم در باره ما گذشت کنید.» گفت: «هیچیک از مردوزن شما را باقی نخواهم گذاشت. مگر دیروز پدرت برادر زاده من ابراهیم امام بن محمد بن علی بن عبدالله عباس را در محبس حران نکشت؟ مگر هشام بن عبدالملک زید بن علی بن حسین را نکشت و در کناسه کوفه نیاویخت؟ مگر زن زید در حیره بدست یوسف بن عمرو ثقفی کشته نشد؟ مگر ولید بن یزید یحیی بن زید را در خراسان نکشت و نیاویخت؟ مگر عبیدالله بن زیاد بی پدر مسلم بن عقیل بن ابی طالب را در کوفه نکشت؟ مگر یزید بن معاویه، حسین بن علی را با خاندانش بدست عمر بن سعد نکشت؟ مگر حرم پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم را به اسیری پیش یزید بردند و پیش از آنها سر حسین را نبرده بودند که مغزشش را با نیزه سوراخ کرده بودند و بر نیزه در شهرها و نواحی شام بگردانیدند تا پیش یزید رسید و گوئی سربکی از کفار بود؟ مگر حرم پیغمبر را در مقام اسیران نگه نداشتند و سپاهیان خشن ویی سروپای شامی بتماشای آنها نایستادند و از یزید تقاضا نکردند که حرم پیغمبر خدا صلی الله علیه را بکنیزی ایشان دهد؟ مگر این اهانت

بحق پیغمبر صلی الله علیه وسلم و جسارت و حق ناشناسی نسبت به خدا عزوجل نبود؟ شما دیگر از خاندان ما چه بجا گذاشته اید؟» گفت: «ای عموی امیر مؤمنان ما را ببخشید.» گفت: «بله بخشش ممکن است، اگر بخواهی ترا به فضل بن صالح بن علی بدزنی میدهم و خواهرت را پیرادرش عبدالله بن صالح می دهم.» گفت: «ای عموی امیر مؤمنان حالا چه وقت عروسی است ما را به حران بفرست.» گفت: «ان شاء الله خواهم فرستاد.» سپس آنها را به حران فرستاد. هنگام ورود به شهر فغان کردند و بر مروان گریستند و گریان دریدند تا آنجا که سپاه از گریه آنها آشفته شد.

مدت حکومت مروان تا بیعت ابوالعباس سفاح پنج سال و دو ماه و ده روز بود. از این پیش اختلافی را که درباره مدت حکومت وی هست گفته ایم. از بیعت ابوالعباس سفاح تا وقتی که مروان در بوسیر کشته شد، هشتماه بود؛ بنابراین همه دوران وی تا کشته شدنش پنج سال و ده ماه و ده روز بوده است. از این پیش اختلافی را که درباره سن وی هست با دیگر اخبار مربوط به او گفته ایم و تفصیل آنرا در کتابهای سابق خود آورده ایم. دبیر مروان عبدالحمید بن یحیی بن سعد نویسنده نامه های بلاغت آمیز بود. وی نخستین کس بود که نامه مفصل نوشت و حمد و ستایش را در متن نامه ها جای داد و پس از او باب شد.

گویند وقتی مروان از زوال ملك خویش اطمینان یافت به عبدالحمید، دبیر خود گفت که «لازم است با دشمن من نزدیک شوی و وانمائی که بمن خیانت کرده ای که چون به ادب تو علاقه دارند و بنویسندگی تو محتاجند، نسبت بتو بدگمانی نخواهند کرد. اگر توانستی مرا در زندگی فایده رسانی و گرنه از پس مرگم زن و فرزندم را حمایت کنی» عبدالحمید بدو گفت: «اینکه میگوئی برای تو سودمند اما برای من قبیح است من صبر میکنم تا خدا فیروزی بیارد یا با تو کشته شوم» و شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «وفا در دل داشته باشم و خیانت نمودار کنم، پس چه عذری خواهم داشت که مردم بظاهر بپذیرند؟»

ما خبر ابوالورد را با کشته شدنش وهم خبر بشر بن عبدالله واحدی را با کشته شدنش در کتاب اوسط آورده‌ایم و حاجت بذکر آن نیست.

اسماعیل بن عبدالله قشیری گوید: هنگامی که مروان در کار فرار بسوی حران بود مرا بخواند و گفت: «ای ابوهاشم - و از آن پیش‌مرا بکنیه نمیخواند - وضع چنین است که می‌بینی، من بتو اعتماد دارم و اما از پس مرگ عروس عطر بکار نیاید، رأی تو چیست؟» گفتم: «ای امیرمؤمنان تصمیم تو چیست؟» گفت: «می‌خواهم با غلامان و همراهان خود از دربند بگذرم و یکی از شهرهای روم پناه برم و آنجا فرود آیم و با پادشاه روم مکاتبه کنم و از او پیمان بگیرم. کسانی از ملوک عجم چنین کرده‌اند و این برای شاهان ننگ نیست. پس از آن یاران من که بیمناک یا فراری یا امیدوارند بمن خواهند پیوست و کسانی فراوان میشوند و همچنان میمانم تا خدا گشایشی دهد و مرا بردشمنم پیروز کند» گوید: «چون قصد او را بدانستم، و رای درست همین بود، رفتار او را با قحطانیان که قوم من بودند و بلیاتی که از وی بدانها رسیده بود بیاد آوردم و گفتم: «ای امیر مؤمنان خدا نکند چنین کنی، کافران را بردختران و اهل حرم خود تسلط میدهی؟ مردم روم وفا ندارند و نمی‌دانی از روزگار چه می‌آید، اگر در سرزمین نصرانیت حادثه‌ای برای تو پیش‌آید و خدا جز نیکی برای تو پیش‌بیارد، بازماندگان تو تباه میشوند. بیا از فرات عبور کن و از مردم شام و سپاه هرولایت یاری بخواه که پشتیبان و پیروداری که در سپاه هرولایت دست پروردگانت هستند که با تو حرکت کنند تا بسرزمین مصررسی که از همه زمین خدا مال و اسب و مردم بیشتر دارد، آنگاه شام را پیش‌رو و افریقیه را پشت‌سرداری، اگر کار بر وفق مراد بود سوی شام روی و گرنه سوی افریقیه شوی» گفت: «راست گفתי از خدا میخواهم» و از فرات گذشت. بخدا از طایفه قیس دو کس بیشتر با او نبود یکی ابن حمزه سلمی که برادر رضاعی وی بود و دیگری کوثر بن اسود غنوی، و از تعصب و طرفداری نزاریه سودی نبرد که با او

خیانت کردند و یارایش نکردند. وقتی از دیار قنسرین و خناصره میگذشت، قوم تنوخ که در قنسرین مقیم بودند به عقبداران وی حمله بردند، مردم حمص نیز بسا او درافتادند. چون سوی دمشق رفت حارث بن عبدالرحمن حرشی بر او هجوم برد، وقتی به اردن رسید هاشم بن عمرو قیسی و مذحجیان یکباره با وی در آویختند. و چون از فلسطین میگذشت حکم بن صنعان بن روح بن زنباع بدو حمله کرد که همگی کار او را واژگونه میدیدند. آنگاه مروان بدانست که اسماعیل بن عبدالله قشیری در مشورت دغلی کرده و صمیمی نبوده است و او بیجهت بایکی از مردم قحطان که بر ضد نزار حس تعصب و انتقامجوئی داشته، مشورت کرده است. و رای درست همان بود که میخواست از دربند بگذرد و بیکي از قلاع روم فرود آید و باشاه روم مکاتبه کند تا درباره کار وی نظر کند.

مدائنی و عتبی و دیگران گفته اند که وقتی مروان بر ساحل فرات فرود آمد از مردان خویش و دیگر سپاه شام و جزیره و غیره یکصد هزار سوار برگزید و چون روز جنگ رسید عبدالله بن علی با سیاهپوشان نزدیک آمدند و پرچمهای سیاه بدوش مردان بختی سوار که جهازشان چوب بود پیشاپیش آنها بود.

مروان بنزدیکان خود گفت: «نیزه های آنها را ببینید که چون نخل کلفت است و پرچمها بشان روی شترها چون پازه های ابر سیاه است» در این اثنا از سوراخ هائی که در آن نزدیکی بود یکدسته کلاغ سیاه پرواز آمد و بدور نخستین پرچمهای عبدالله فراهم گشت و سیاهی آن با سیاهی پرچمها در آمیخت و مروان نظر میکرد و اینرا به فال بد گرفت و گفت: «مگر نمی بینید که سیاهی سیاهی پیوست؟» کلاغان چون ابری سیاه بودند. مروان بیاران خویش که احساس ترس و نومیدی میکردند نگریست و گفت: «این سیاهی است اما وقتی روزگار بسر آید سپاه بچه کار آید؟» مروان در ساحل فرات بجز این خبرها داشت که در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و حاجت بتکرار آن نیست. والله ولی التوفیق.

ذکر خلافت ابوالعباس عبدالله بن محمد سفاح

بیعت ابوالعباس سفاح عبدالله بن محمد بن عباس بن عبدالمطلب بشب جمعه سیزدهم ماه ربیع الآخر سال صدوسی و دوم بود و بقولی بیعت وی روز چهارشنبه یازدهم ماه ربیع الآخر سال صدوسی و دوم و بقولی در نیمه جمادی الآخر همانسال بود. مادرش ریظه دختر عیدالله بن عبدالمدان حارثی بود. سفاح روز جمعه سوار شد و بمسجد رفت و ایستاده بر منبر خطبه خواند، بنی امیه نشسته خطبه میخواندند، مردم همه کردند و گفتند: «ای پسر عموی پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم سنت را زنده کردی». مدت خلافت وی پنج سال و نه ماه و بیست روز بود و در ناحیه انبار در شهری که خود بنا کرده بود بروز یکشنبه دوازدهم ذی حجه سال صدوسی و ششم در سی و سه سالگی و بقولی بیست و نه سالگی بمرد. مادرش زن عبدالملک بن مروان بود که حجاج بن عبدالملک را از او پیدا کرد. وقتی عبدالملک بمرد، محمد بن علی بن عبدالله بن عباس او را به زنی گرفت و عبدالله بن محمد ملقب به سفاح با عیدالله و داود و میمون نه از او به وجود آمد.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سیرت و نکاتی از حوادث ایام سفاح

وقتی ابراهیم امام در حران زندانی شد و بدانست که از چنگ مروان نجات نخواهد یافت، وصیتی نوشت و ابوالعباس عبدالله بن محمد را جانشین خود کرد و بدو سفارش کرد در کار دولت قیام و کوشش و فعالیت کند و از پس وی در حمیمه نماند و سوی کوفه رود که بی گفتگو کار خلافت بدو میرسد، که در این باب روایت آمده است و ابوالعباس را از کار دعوت‌گران و نقیبان خراسان مطلع کرد. و روشی معین کرد و سفارش کرد که مطابق آن رفتار کند و از آن تجاوز نکند. آنگاه وصیت‌نامه را که همه این مطالب در آن بود بغلام خود سابق خوارزمی سپرده، گفت اگر بشب یا روز حادثه‌ای از جانب مروان برای وی رخ داد با شتاب سوی حمیمه رود و وصیت‌نامه را ببردش ابوالعباس برساند. وقتی ابراهیم جان بداد سابق با شتاب سوی حمیمه رفت و وصیت‌نامه را به ابوالعباس داد و او را از مرگ ابراهیم مطلع کرد. ابوالعباس بدو گفت کار وصیت‌نامه را نهان دارد فقط خبر مرگ را بگویند. آنگاه ابوالعباس خاندان خود را از قصه خبردار کرد و برادر خود ابو جعفر عبدالله بن محمد و برادرزاده خود عیسی بن موسی بن محمد و عموی خود عبدالله بن علی را

به هم‌کاری و پشتیبانی خوانند. آنگاه ابوالعباس به‌مراه اینان و دیگر کسان که از خاندانش راهی شده بودند با شتاب راه کوفه گرفت. يك زن بادیه‌نشین ابوالعباس و برادرش ابوجعفر و عمویش عبدالله بن علی را با چندتن دیگر که جلوافتاده بودند برسرائی در راه کوفه بدیدو گفت: «بخدا چهره‌هائی مانند امروز ندیدم که خلیفه و جانشین و یاغی باشند» ابوجعفر منصور گفت: «ای کنیز خدا چه گفتی؟» گفت: «بخدا این بخلافت میرسد» و به سفاح اشاره کرد و گفت: «تو جانشین او میشوی و این بتو یاغی میشود.» و به عبدالله بن علی اشاره کرد. وقتی به دومة‌الجندل رسیدند به داود بن علی و موسی بن داود برخوردند که از عراق بسوی حمیمه می‌رفتند. داود از مقصد ابوالعباس پرسید و او بگفت که ابومسلم بامردم خراسان بنفع ایشان قیام کرده است و او میخواهد در کوفه قیام کند. داود بدو گفت: «ای ابوالعباس با آنکه مروان و سالار بنی‌امیه بامردم شام و جزیره مراقب مردم عراقند و ابن‌هبیره شیخ عرب با گروه بسیار از مردم عرب در عراق است، تو میخواهی در کوفه قیام کنی؟» ابوالعباس گفت: «عموجان هر که بزندگی دل‌بندد، خوار شود. و شعراعشی را به‌تمثیل خواند که مضمون آن چنین است: «مرگی که بدون زبونی رخ‌دهد و جان من کوشش خویش کرده باشد، ننگ نیست» داود به پسر خود موسی‌نگریست و گفت: «پسرک من پسر عویت راست می‌گوید بیا با او برگردیم تا با عزت زندگی کنیم یا بمیریم.» و باز گشتند و ابوالعباس برقت تا به کوفه رسید.

ابوسلمه حفص بن سلیمان از وقتی خبر کشته‌شدن ابراهیم امام را شنیده بود، بصدد بود از دعوت عباسی بدعوت آل ابوطالب بازگردد. ابوالعباس با هم‌راهان و خاندان خود نهانی وارد کوفه شد، ابوسلمه نیز با سیاهپوشان در کوفه بود و ابوالعباس را با کسانش در خانه ولید بن سعد در قبیلهٔ یمنی بنی‌اود منزل داد. سابقاً در همین کتاب صفات اود را در ضمن اخبار حجاج یاد کرده‌ایم که از علی و ذریهٔ پاک او بیزاری میکنند و من تا کنون یعنی بسال سیصدوسی و دو که این‌همه جهان گشته‌ام

و در ممالک غریب رفته‌ام، هر يك از مردم او در را دیده‌ام از پس دقت معلوم شده که ناصبی و دوستدار آل مروان است.

ابوسلمه کار ابوالعباس و همراهانش را نهان داشت و یکی را بر آنها گماشت و وصول ابوالعباس به کوفه در صفر سال صدوسی و دوم بود و هم از این سال نامه‌های بنی عباس با برید میرفت. ابوسلمه از پس مرگ ابراهیم امام بیم داشت کار وی آشفته شود و تباهی گیرد. بدین جهت محمد بن عبدالرحمن بن اسلم را (اسلم غلام پیغمبر صلی الله علیه و سلم بود) با دو نامه يك مضمون پیش ابوعبدالله جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب و ابومحمد عبدالله بن حسن بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم اجمعین فرستاد و هر یکی را دعوت کرد که پیش او برود تا دعوت را متوجه او کند و بکوشد تا مردم از خراسان برای او بیعت گیرد و بفرستاده گفت: «بشتاب، بشتاب و چون قاصد قوم عاد مباش.» محمد بن عبدالرحمن در مدینه پیش ابوعبدالله جعفر بن محمد رفت و شبانگاه او را بدید و گفت که از پیش ابوسلمه آمده‌است و نامه را بدو داد. ابوعبدالله گفت: «من با ابوسلمه چه کار دارم، ابوسلمه که شیعه دیگران است.» گفت: «من قاصدم نامه را بخوان و هر چه میخواهی جواب بده.» ابوعبدالله چراغی بخواست و نامه ابوسلمه را برداشت و روی چراغ گرفت تا بسوخت و بقاصد گفت: «آنچه را دیدی برفیق خود بگو.» آنگاه شعر کمیت ابن زید را بتمثیل خواند که مضمون آن چنین است: «ای که آتشی میافروزی و روشنایی آن برای دیگری است و ای هیزم چینی که هیزم دیگران را فراهم می‌کنی.»

قاصد از پیش وی برون شد و پیش عبدالله بن حسن رفت و نامه را بدو داد که پذیرفت و خواند و خرسند شد. عبدالله يك روز پس از آنکه نامه بدو رسیده بود بر خری سوار شده بمنزل ابوعبدالله جعفر بن محمد صادق رفت و چون ابومحمد او را بدید از آمدنش حیرت کرد. ابوعبدالله از عبدالله مسن تر بود و بدو گفت: «ای

ابومحمد برای کاری آمده‌ای؟» گفت: «بلی و مهمتر از آنکه بتوان گفت.» گفت: «ای ابومحمد چه کاریست؟» گفت: «این نامه ابوسلمه است، مرا دعوت میکند که پیش او بروم و شیعیان خراسانی ما نیز پیش وی آمده‌اند.» ابوعبدالله گفت: «ای ابومحمد از چه وقت خراسانها شیعه تو بوده‌اند؟ مگر ابومسلم را توسوی خراسان فرستاده‌ای؟ مگر تو گفته بودی سیاه پوشد؟ اینها که سوی عراق آمده‌اند تو سبب آمدنشان بوده‌ای یا کس پیش آنها فرستاده‌ای؟ آیا کسی از آنها را میشناسی؟» عبدالله بن حسن با او بگفتگو پرداخت و گفت: «این قوم در طلب محمد پسر من هستند که مهدی این امت است.» ابوعبدالله جعفر گفت: «بخدا او مهدی این امت نیست و اگر شمشیر بکشد کشته خواهد شد.» ابوعبدالله با او مشاجره کرد تا آنجا که گفت: «بخدا مخالفت تو از روی حسد است.» ابوعبدالله گفت: «بخدا آنچه میگویم از روی خیر خواهی است، ابوسلمه نظیر نامه‌ای که بتو نوشته، به من نیز نوشته است. ولی قاصد او اقبالی که پیش تو یافت، پیش من نیافت و من نامه او را پیش از آنکه بخوانم سوزانیدم.» عبدالله خشمگین از پیش جعفر برون شد و قاصد ابوسلمه پیش او بازنگشت مگر وقتی که با سفاح بر خلافت بیعت کردند. وقصه چنان بود که روزی ابوحمید طوسی از اردو گاه به کوفه رفت و سابق خوارزمی را در بازار کناسه بدید و گفت: «تو سابقی؟» گفت: «بله من سابقم.» ابوحمید از کار ابراهیم امام پرسید، سابق گفت: « مروان او را در حبس بکشت.» در آنوقت مروان در حران مقیم بود، ابوحمید گفت: «کی را جانشین خود کرد؟» گفت: «برادرش ابوالعباس را» گفت: «او کجاست؟» گفت: «او با برادرش و جمعی از عموها و اهل خاندانش همین جا در کوفه هستند.» گفت: «از چه وقت اینجا هستند؟» گفت: «دو ماه است.» گفت: «مرا پیش آنها میبری؟» گفت: «وعدۀ من و تو فردا همین جا.» سابق میخواست در این باب از ابوالعباس اجازه بگیرد. پیش ابوالعباس رفت و قضیه را با او بگفت و ابوالعباس او را ملامت کرد که چرا ابوحمید را نیاورده است. ابوحمید

نیز برفت و جمعی از سران خراسان را که در اردو گاه ابوسلمه بودند و از جمله ابوالجهم و موسی بن کعب را که سالار قوم بود از قضیه خبردار کرد. روز بعد سابق به وعده گاه آمد و ابوحمید را بدید و باهم پیش ابوالعباس و کسان اورفتند. ابوحمید گفت: «کدام يك از شما امام است؟» داود بن علی، ابوالعباس را نشان داد و گفت: «این خلیفه شماست.» ابوحمید دست و پای او را بوسیدن گرفت و به عنوان خلافت بدو سلام کرد.

ابوسلمه از قضیه خبر نداشت، بزرگان اردو بیامدند و بیعت کردند. ابوسلمه نیز وقتی خبردار شد بیعت کرد و به وضعی شایسته وارد کوفه شدند. صفها بسته بودند و اسبان پیاوردند که ابوالعباس و همراهان وی سوار شده سوی قصر حکومت رفتند و این به روز جمعه دوازدهم ربیع الاخر سال صدوسی و دوم بود. سابقاً قضیه اختلاف کسان را در باره اینکه بیعت وی در کدام يك از ماههای این سال بود در همین کتاب آورده ایم.

آنگاه ابوالعباس از قصر حکومت به مسجد رفت و حمد و ثنای خدا گفت و از تکریم خدا و نعمتهای او و فضیلت پیمبر صلی الله علیه و سلم سخن آورد و رشته ولایت و وراثت را تا خویشتن کشانید و مردم را وعده نکوداد و خاموش ماند. پس از آن عموی وی داود بن علی که بر منبر زبردست ابوالعباس بود، بسخن آمد و گفت: «بخدا ما بین شما و پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بجز علی علیه السلام و امیر مؤمنان که اکنون پشت سر من است خلیفه ای نبود.» آنگاه هر دو فرود آمدند

پس از آن ابوالعباس به اردو گاه ابوسلمه رفت و در حجره وی فرود آمد و عموی خود داود بن علی را در کوفه و توابع آن گذاشت. عبدالله بن علی عموی دیگر خود را نیز بسوی ابو عون عبدالملک بن یزید فرستاد که باهم بمقابله مروان رفتند و دنباله آن جنگ زاب و فرار مروان بود که پیش از این یاد کرده ایم. و خبر اسماعیل بن عامر که مروان را در بوسیر کشته بود به ابوالعباس رسید.

گویند پسر عموی عامر که نافع بن عبدالملک نام داشت در آنشب در اثنای زد و خورد مروان را کشته بود و او را نمیشناخت. عامر وقتی سر مروان را ببرد و وارد گاه او را بتصرف آورد، بکلیسایی که مروان در آنجا مکان داشته بود رفت و برفرش مروان نشست و ازغذای او بخورد. دختر بزرگ مروان که کنیه‌ام مروان داشت و از همه دختران وی سالمندتر بود پیش آمد و گفت: «ای عامر روز گاری که مروان را از فرشش دور کرد که تو بر آن نشستی و از غذایش بخوردی و کارش را بدست گرفتی و بر مملکتش تسلط یافتی، تواند که وضع ترا نیز دگرگون کند.»

وقتی سفاح از رفتار عامر و گفتار دختر مروان خبر یافت خشمگین شد و به عامر نوشت: «وای بر تو، مگر آنقدر از ادب خدا عزوجل دور بودی که نتوانستی از خوردن غذای مروان و جلوس بجای او و روی فرش او خودداری کنی؟ بخدا اگر امیرالمؤمنین چنین نپنداشته بود که اینکار را بخلاف میل و اعتقاد خویش کرده‌ای از خشم او تأدیبی سخت بتو میرسد، وقتی نامه امیرمؤمنان بتو رسد درراه خدا صدقه‌ای بده تا خشم او را فرونشانی و به علامت تذلل نمازی بکن و سه روز روزه بدار و بهمه یاران خود بگومانند تو روزه بدارند.»

وقتی سر مروان را بنزد ابوالعباس آوردند و پیش روی او نهادند، سجده طولانی کرد و سر برداشت و گفت: «سپاس خدا را که انتقام مرا پیش تو وقومت باقی نگذاشت سپاس خدا را که مرا بر تو فیروز کرد و بتوغلبه داد» آنگاه گفت: «دیگر اهمیت نمیدهم که چه وقت مرگم فرا رسد که به انتقام حسین و برادرانش دوستان کس از بنی امیه را کشته‌ام و باقیمانده جثه هشام را بتلافی پسر عمویم زید، سوزانیده‌ام و مروان را بعوض برادر امیرالمؤمنین کشته‌ام.» و بتمثیل شعری خواند که مضمون آن اینست: «اگر خون مرا بنوشند سیراب نشوند و خون آنها نیز از پس خشمی که دارم مرا سیراب نمیکند» آنگاه روبقبله گردانید و سجده طولانی کرد. سپس بنشست و چهره‌اش روشن شده بود و به تمثیل اشعار عباس بن عبدالمطلب را خواند که مضمون

آن چنین است: «قوم من نخواستند انصاف ما بدهند، و تیغهای برنده که در کفهای ماست و خون از آن میچکد انصاف ما بداد. تیغهایی که از پیران راسنگو بمیراث مانده و به وسیله آن بجنگ تقرب جسته‌اند که وقتی بسر مردان خورد آنرا چون تخم شتر مرغ در میدان جنگ شکسته و امی گذارد.»

ابوالخطاب از ابو جعد بن هبیره مخزومی که قبلاً یکی از وزیران و ندیمان مروان بود و وقتی کار ابوالعباس رونق گرفت بصف او پیوسته و بشمار یاران و خواص او در آمده بود، نقل کرده است که آنروز که سر مروان پیش ابوالعباس بود او نیز در مجلس وی حضور داشت، در آن موقع ابوالعباس در حیره متمیم بود، وی بیاران خود نگریست و گفت: «کی این را میشناسد؟» ابو جعد گوید من گفتم: «من او را می‌شناسم، این سرا بو عبدالمکمل مروان بن محمد است که تا دیروز خلیفه ما بود رضی الله عنه» گوید شعیبان بنی عباس که حاضر بودند چشم درمن دوختند» ابوالعباس بمن گفت: «تولد وی در چه سالی بود؟» گفتم: «بسال هفتاد و ششم» پس او برخاست و رنگش از فرط خشم نسبت بمن دگرگون شده بود. مردم مجلس پراکنده شدند من نیز برفتم و از کار خویش پشیمان بودم، مردم نیز در این باره سخن میگفتند. بخود گفتم: «این خطائی است که عباسیان هرگز نبخشند و فراموش نکنند.» بمنزل خود رفتم و باقی روز را در کار وداع و وصیت بسر کردم. چون شب شد غسل کردم و برای نماز آماده شدم. و چنان بود که ابوالعباس اگر قصد کاری داشت هنگام شب برای انجام آن میفرستاد، من همچنان تا صبح بیدار بودم و هنگام صبح بر استر خود سوار شدم و در اندیشه بودم که درباره کار خود پیش کی بروم و هیچکس را مناسبتر از سلیمان بن خالد وابسته بنی زهره ندیدم که پیش ابوالعباس مقامی معتبر داشت و شیعه عباسیان بود. پیش او رفتم و گفتم: «آیا دیشب امیر مؤمنان از من سخن آورد؟» گفت: «آری سخن از تو رفت و او گفت: «خواهرزاده ماست که با رفیق خود وفا کرده است و اگر ما نیز با او خوبی کنیم نسبت بما سپاسگزارتر خواهد بود» من

سپاس او داشتم و پاداش خیر برایش خواستم و دعایش کردم و بیرون آمدم. پس از آن مانند سابق پیش ابوالعباس میرفتم و جز نکویی نمیدیدم. سخنی که هنگام آوردن سرمروان در مجلس ابوالعباس رفته بود به ابوجعفر و عبدالله بن علی رسیده بود. عبدالله بن علی درباره سخن من نامه به ابوالعباس نوشته بود که «این تحمل‌پذیر نیست.» ابوجعفر نیز نامه نوشته و گفته بود: «او خواهرزاده ماست میباید بیشتر از دیگران او را پروریم و با وی نیکی کنیم.» من از نظر هر دو خبردار شدم و خاموش ماندم. حوادث روزگار همچنان ادامه داشت. مدتی پس از آن یکروز پیش ابوالعباس بودم و اعتبار و منزلت پیش وی بیشتر شده بود، مردم برخاستند و من نیز برخاستم ابوالعباس گفت: «ای ابن هبیره بنشین» و من بنشستم. آنگاه او برخاست که به اندرون برود من نیز از جهت برخاستن او برخاستم، گفت: «بنشین» پرده را بلند کرد و بدرون رفت و من بجای خود ماندم. مدتی گذشت پرده را بلند کرد و برون آمد و ردا و جبه مزین به بر داشت که بهتر از او و لباسی که بتن داشت ندیده بودم. چون پرده را برداشت برخاستم، گفت: «بنشین» و من نیز نشستم. گفت: «ای ابن هبیره چیزی بتو میگویم که نباید با هیچکس بگوئی» پس از آن گفت: «میدانی که ما خلافت و ولایتعهد را بکسی داده بودیم که مروان را بکشد و عبدالله بن علی عموی من مروان را کشته است و اینکار مربوط بسپاه و یاران وی بود اما برادرم ابوجعفر منصور با وجود فضیلت و دانش و سالمندی و دلبستگی بکار که دارد چگونه میتوان ولایتعهد بدو نداد؟» و مدح ابوجعفر بسیار گفت.

گفتم: «خدا امیرمؤمنان را قرین صلاح دارد من نظری نمیدهم اما حکایتی میکنم که آنرا در نظر بگیری» گفت: «بگو» گفتم: «سال جنگ خلیج در قسطنطنیه با مسلمة بن عبدالملک بودیم که نامه عمر بن عبدالعزیز رسید که از مرگ سلیمان و خلافت خویش خبر میداد. مسلمة مرا احضار کرد، پیش او رفتم، نامه را پیش من افکند بخواندم و او شروع بگریه کرد. گفتم: «خدا امیر را قرین صلاح بداد

بر برادرت گریه مکن ، گریه کن از اینکه خلافت از فرزندان پدرت برون شده و بر فرزندان عمویت قرار گرفته است « و او بگریست تا ریشش خیس شد گوید: «وقتی این سخن بسر بردم ابوالعباس گفت : «بس است منظورت را فهمیدم» آنگاه گفت: «اگر میخواهی برو.» هنوز خیلی دور نشده بودم که مرا صدا زد، من باز گشتم گفت : «برو ولی تلافی این یکی را درآوردی و از آن یکی انتقام گرفتی» گوید نمیدانم هوشیاری وی عجیب بود یا اینکه حوادث گذشته را بخاطر داشت.

این ابوجعدة بن هبیره از فرزندان جعدة بن هبیره مخزومی از فاخته نام هانی دختر ابوطالب است که علی و جعفر و عقیل خالان وی بوده اند و سابقا در همین کتاب خبر او را گفته ایم.

مسعودی گوید در اخبار مدائنی دیده ام که بنقل از محمد بن اسود گوید: «عبدالله بن علی با داود بن علی برادرش براهی میرفتند و عبدالله بن حسن نیز با آنها بود. داود به عبدالله گفت: «چرا بدو پسرت نمیگویی ظهور کنند؟» عبدالله گفت: «هنوز وقت آن نرسیده است.» عبدالله بن علی بدو نگریست و گفت: «گویا چنین پنداشته ای که دو پسر تو قاتل مروان خواهند بود؟» گفت : «همین طور است» عبدالله بن علی گفت: «چنین نیست.» و بتمثیل شعری خواند که مضمون آن چنین است: «فداکار لاغری از فرزندان حام ترا از این گفتار بی نیاز خواهد کرد» سپس گفت: «بخدا قاتل مروان منم».

به عبدالله بن علی گفتند عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز میگوید در کتابی خوانده که ع. پسر ع. مروان را خواهد کشت و امیدوار است که خود او باشد. عبدالله بن علی گفت بخدا قاتل مروان منم و سه ع از او بیشتر دارم که من عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب بن هاشم هستم که نام او عمرو بن عبد مناف بوده است.

وقتی مروان در مقابل عبدالله بن علی صف بست به‌مردی که پهلوی او بود نگریست و گفت: «آن مرد که در حضور تو با عبدالله بن معاویه بن عبدالله جعفر جوان تیزچشم نکو روی مشاجره میکرد که بود؟» گفتم: «خدا بهر که خواهد قوت بیان عطا کند» گفت: «همین شخص است؟» گفتم: «بله» گفت: «از فرزندان عباس بن عبدالمطلب است؟» گفتم: «بله» مروان «انالله و انا الیه راجعون» گفت و افزود: «من تصور میکردم کسی که بچنگ من آمده از فرزندان ابوطالب است ولی اینمرد از فرزندان عباس است و اسمش عبدالله است. میدانی چرا من ولایت-عهد را بعد از عبدالله پسر من به پسر دیگرم عیدالله دادم و به محمد که از عبدالله بزرگتر است ندادم؟» گفتم: «چرا؟» گفت: «برای آنکه بما گفته‌اند که پس از من کار خلافت به عبدالله و عیدالله میرسد و چون عبدالله به عیدالله نزدیکتر است ولایتعهد را بدو دادم و به محمد ندادم.»

گوید مروان پس از آنکه این سخن با مصاحب خود بگفت نهانی کس پیش عبدالله بن علی فرستاد که ای پسر عمو کار خلافت بتو میرسد، درباره زنان و دختران من خدا را منظوردار. گوید: «عبدالله بدو پیغام داد، خون تو حق ماست اما حرم تو حق ما نیست.»

مصعب زبیری از پدرش نقل میکند که ام سلمه دختر یعقوب بن سلمه بن عبدالله بن ولید بن مغیره مخزومی همسر عبدالعزیز بن ولید بن عبدالملک بود و چون عبدالعزیز بمرد، زن هشام شد که او نیز بمرد. روزی ام سلمه نشسته بود و ابوالعباس سفاح بر او بگذشت. ابوالعباس زیبا و نکو منظر بود، ام سلمه درباره او تحقیق کرد و نسبش را بگفتند. آنگاه کنیز خود را پیش ابوالعباس فرستاد که او را به ازدواج با خویشتن ترغیب کند و بکنیز گفت: «به او بگو این هفتصد دینار را برای تو فرستادم» ام سلمه مال بسیار و جواهر و حشم فراوان داشت. کنیز برفت و درباره ازدواج ام سلمه با ابوالعباس سخن گفت و او جواب داد: «من فقیرم و

چیزی ندارم» کنیز آن پول را بدو داد، ابوالعباس انعامش بداد و پیش برادر ام سلمه رفت و از او خواستگاری کرد. او نیز ام سلمه را به زنی ابوالعباس داد که پانصد دینار به مهر او داد و دوست دینار هدیه داد. وقتی شب زفاف شد پیش وی رفت، ام سلمه بر نیم تختی بود، ابوالعباس بر آنجا رفت همه اعضای ام سلمه با جواهر آراسته بود و ابوالعباس بدو دست نتوانست یافت. آنگاه ام سلمه یکی از کنیزان خود را بخواست و از نیم تخت فرود آمد و لباس خود را تغییر داد و لباس السوان پوشید و فرشی بر زمین گسترده و باز ابوالعباس بدو دست نتوانست یافت. گفت: «این مهم نیست مردها اینطورند و مثل تو میشوند.» و او همچنان بکوشید تا همان شب بدو دست یافت و دلبسته او شد و قسم خورد که سر او زن نگیرد و کنیز نیارد و از او محمد و ریطه را پیدا کرد، و ام سلمه چنان بر او نفوذ یافت که هیچ کاری را بی مشورت او بسر نمیرد. وقتی خلافت بدو رسید جز او با زنی آزاد یا کنیزی سروکار نداشت و بقسم خود که گفته بود مایه حسادت او نشود وفا کرد.

در اثنای خلافت ابوالعباس يك روز که خالد بن صفوان باوی بخلوت بود گفت: «ای امیرمؤمنان من درباره تو و این ملک وسیع که داری اندیشه کرده‌ام که فقط يك زن داری که اگر بیمار شود بیمارمانی و اگر نباشد تنها باشی و خویشتن را از لذت کنیزکان و درک احوالشان و بهره‌وری از خوبیهایشان محروم کرده‌ای، ای امیرمؤمنان، کنیز بلند قامت رعنا و کنیز نرم تن سفید و کنیز سبز یا لاغر گندمگون و بربری درشت کفل از زادگان مدینه هست که از معاشرت او تفریح کنی و در خلوت از او لذت ببری. امیرمؤمنان از دختران آزاده و دیدار جمالشان و صحبت شیرینشان غافل است.

ای امیرمؤمنان اگر زنان بلندقد سپید یا سبزه ملیح یا زردگونه درشت کفل یا بصری و کوفی زادگان را که زبان شیرین و قدرسا و کمر باریک و گونه آراسته دارند با چشمان سرمه‌زده و پستانهای برآمده با هیئت و زینت و قیافه خوبشان بینی،

می‌فهمی که چه زیبایند.» خالد با بیان شیرین و توصیف نکوسخن بسیار گفت و چون از سخن فراغت یافت ابوالعباس بدو گفت: «ای خالد هر گز سخنی نکوتر از این نشنیده‌ام، سخن خویش را تکرار کن که در دلم اثر کرد.» و خالد سخن خویش را نکوتر از آنچه گفته بود مکرر کرد. پس از آن خالد برفت و ابوالعباس اندیشمند از آنچه شنیده بود بجا ماند.

در این اثنا ام‌سلمه همسرش پیش وی آمد و چون او را درهم و اندیشمند دید گفت: «ای امیرمؤمنان ترا آشفته می‌بینم آیا حادثه‌ی بدی رخ داده است یا خبر ناگواری رسیده است؟» گفت: «نه چیزی از این باب نبوده است.» گفت: «پس چه شده است؟» «ابوالعباس قصه را از او مکتوم داشت و او همچنان اصرار کرد تا گفته‌ی خالد را بدو باز گفت. ام‌سلمه گفت: «به این مادر فلانی چه گفتی؟» گفت: «سبحان الله او برای من خیر خواهی میکند و تو به او ناسزا می‌گوئی.» ام‌سلمه خشمناک از پیش او برون رفت و جمعی از غلامان را با کافر کوبها بجانب خالد فرستاد و گفت: «یک عضو او را سالم نگذارید.» خالد گوید من بمنزل خویش رفتم و از اینکه دیده بودم امیرمؤمنان از سخن من خوشدل شده است خرسند بودم و تردید نداشتم که صله‌ی او بمن خواهد رسید. طولی نکشید که غلامان آمدند من بردر خانه نشسته بودم وقتی آنها را دیدم که بطرف من می‌آمدند یقین کردم که صله و جایزه در کار است. پیش من ایستادند و سراغ خالد را گرفتند، گفتم: «اینک من خالدم» یکیشان با چوب کلفتی که بدست داشت پیش آمد و همین که آنرا بطرف من پائین آورد برجستم و بدرون خانه دویدم و در را بستم و پنهان شدم. چند روز در اینحال بودم و از خانه برون نشدم. در خاطر ام‌سلمه بود که کار از پیش ام‌سلمه مایه گرفته است. در این اثنا ابوالعباس بجستجوی من بود و یکروز گروهی دور مرا گرفتند و گفتند: «امیرمؤمنان ترا میخواهد.» و من بمرگ خویش یقین کردم. سوار شدم و سخت پریشان بودم. وقتی بمدر رسیدم چند فرستاده به استقبال من آمدند، پیش خلیفه رفتم، تنها بود. کمی آرام

شدم و سلام کردم. اشاره کرد که بنشینم نيك نگر ایستم پشت سرم دری بود که پرده‌های آن افتاده بود و از پشت پرده جنبشی احساس میشد. خلیفه بمن گفت: ای خالد سه روز است ترا ندیده‌ام. گفتم: «ای امیرمؤمنان بیمار بودم.» گفت: «آخرین بار که ترا دیدم دربارهٔ زنان و کنیزان وصفی گفتمی کسه هر گز سخنی بهتر از آن بگویم نخورده بود، آنرا دوباره بگو» گفتم: «بله ای امیرمؤمنان بتو گفتم که «عرب هوو را ضره گوید و ضره از ضرراست و هر که بیشتر از يك زن گیرد بزحمت افتد.» گفت: «چه میگوئی؟ گفتگو از این نبود.» گفتم: «چرا ای امیرمؤمنان و بتو گفتم که سه زن مثل پایه‌های اجاق است که دیگ بر آن بجوشد.» ابوالعباس گفت: «از خویشاوندی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بدور باشم اگر چنین سخنی از تو شنیده باشم.» گفتم: «و بتو گفتم که چهار زن مایهٔ شر شوهر است که او را بزبونی و پیری و بیماری دچار خواهند کرد.» گفت: «وای بر تو هر گز این سخن را از تو و دیگری شنیده‌ام.» خالد گفت: «بخدا چرا؟» گفت: «مرا تکذیب میکنی.» خالد گفت: «ای امیرمؤمنان میخواهی مرا بکشتن بدهی.» گفت: «حرفت را بزن.» گفت: «بتو گفتم که کنیزان دوشیزه مردانند که خایه ندارند.» خالد گوید از پشت پرده صدای خنده شنیدم و گفتم: «بله و بتو گفتم که بنی مخزوم سر گل قریش است و گلی از گلها پیش تو هست و با وجود این بزنان آزاده و کنیز چشم دوخته‌ای؟» خالد گوید: «از پشت پرده گفتند: «بخدا ای عمو راست و نکو میگوئی همین را به امیرمؤمنان گفته‌ای و بی او سخنان دیگر از قول تو گفته است.» ابوالعباس بمن گفت: «خدایت بکشد و خوار کندو فلان و بهمان کند چه میگوئی؟» گوید از پیش او برفتم و اطمینان یافتم که از خطر جسته‌ام. طولی نکشید که فرستادگان ام سلمه پیامدند و ده هزار درم با تختی و یابوئی و غلامی برای من آوردند.

هیچیک از خلفا مانند ابوالعباس سفاوح بمصاحبت مروان شایق نبود غالباً میگفت: «عجب از کسی که نخواهد علمش فزون شود و کاری کند که جهلش فزون

شود.» ابوبکر هذلی گفت: «ای امیر مؤمنان توضیح این سخن چیست؟» گفت: «یعنی مجالست تو و امثال ترا رها کند و پیش زن یا کنیزی رود که جز یاوه نشنود و جز پوچ نگوید» هذلی گفت: «برای همین است که خدا شمارا بر جهانیان برتری داده و ختم پیامبران را از شما کرده است.»

روزی ابونخیله شاعر پیش وی رفت و سلام کرد و نسب خویش یاد کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان بنده و شاعر تو هستم، اجازه میدهی شعر بخوانم؟» گفت: «خدا لعنت کند مگر تو نبودی که دربارهٔ مسلمة بن عبدالملک گفته بودی: «ای مسلم ای پسر همهٔ خلیفگان و دلیر میدان و کوه جهان، من سپاسدار توام که سپاسداری رشته‌ای از پرهیز گاری است که همهٔ کسانی که نعمت بدانها دهی سپاس ندارند، نام مرا زنده کردی اگرچه گمنام نبودم اما بعضی شهرت‌ها بیشتر از بعضی دیگر است.»

گفت: «ای امیر مؤمنان من آنم که گویم:» وقتی دیدیم که تو دست نگه داشته‌ای ما از ملوک همی ترسیدیم و هر سخنی بجز شرك میگفتیم ولی هر چه دربارهٔ غیر تو گفته‌ایم باطل است و این به تلافی آن است. ما پیش از این منتظر پدرت بودیم، بعد از آن انتظار برادرت را داشتیم، پس از آن منتظر خلافت تو بودیم و تو همانی که مایهٔ امید ما بوده‌ای، گوید: «ابوالعباس از او خشنود شد و صله و جایزه داد.»

ابوالعباس هنگام غذا بسیار گشاده‌رو بود، ابراهیم بن مخرمهٔ کندی وقتی میخواست حاجتی از او بخواهد صبر میکرد تا هنگام غذا برسد و آنگاه میخواست. يك روز بدو گفت: «چرا با گفتگو از حوائج خود مرا از غذا باز میداری؟» گفت: «برای آنکه می‌خواهم تقاضایی که میکنم انجام شود.» ابوالعباس گفت: «حقا که برای این دقت نظر سزاوار ریاستی.»

رسم ابوالعباس چنان بود که وقتی دو تن از یاران و خاصانش خلاف داشتند از هیچیک دربارهٔ دیگری سخنی نمیزدیرفت و گرچه گوینده در کارشهادت پیرو عدالت بود و چون صلح میکردند شهادت یکی را بتقع یا ضرر دیگری نمی‌شنید و

میگفت: «کینه قدیم مایه دشمنی است و در پس پرده اظهار مسالمت آن ماری نهفته است که اگر فرصت یابد بچیزی ابقا نکند.»

وی در آغاز کار با ندیمان می نشست اما از پس یکسال از دوران حکومتش برعایت نکاتی که سابقاً در همین کتاب در سرگذشت و روزگار اردشیر بابک گفته ایم، روی از آنها نهان کرد. گاه میشد که پس پرده بطرب می آمد و به آوازه خوان بانگ میزد. «بخدا نکو خواندی این آواز را تکرار کن، ندیمان و مطربان را بدون صله از پول یا لباس مرخص نمی کرد. میگفت شایسته نیست که ماحالاً مسرور شویم و پاداش آنها که مایه سرور و طرب ما بوده اند بتأخیر افتد. بهرام گور، یکی از ملوک ایران پیش از او همین رفتار را داشته بود.

روزی ابوبکر هذلی بحضور او بود و سفاخ با وی درباره انوشیروان و یکی از جنگها که در مشرق با یکی از ملوک داشته بود، سخن میکرد. در آندم طوفانی سخت شد و خاک و پاره آجری از بالای بام بمجلس افکند، حاضران از حادثه وحشت کردند، اما هذلی رو به ابوالعباس داشت و چون دیگران حالش دگرگون نشده بود ابوالعباس بدو گفت: «ای ابوبکر، باریک الله. روزی مانند این ندیده بودم مگر ترسیدی یا متوجه حادثه نشدی؟» گفت: «ای امیر مؤمنان خدا بیک نفر دو دل نداده است، هر کسی یک دل دارد و چون از مسرت بهره وری از سخن امیر مؤمنان آکنده باشد برای حادثه دیگر جا ندارد. خدا عزوجل وقتی خواهد کسی را مکرمت خاص دهد و یادگار آنرا برای وی محفوظ دارد، مکرمت را بزبان پیمبر یا خلیفه ای نهد. و چون من این مکرمت یافتم دلم بدان متمایل شد و اندیشه ام بدان مشغول شد و اگر آسمان بزمین میافتاد احساس نمی کردم و آشفته نمیشدم، مگر آنقدر که مربوط بکار امیر مؤمنان اعزه الله بود.» سفاخ گفت: «اگر عمری بود ترا بجائی برسانم که دست کس بدان نتواند رسید.»

در قسمت گذشته همین کتاب گفته عبدالملک را به شعبی درباره فضیلتی که

استماع سخن ملوک را هست، آورده‌ایم. از عبدالله بن عباس منتوف حکایت کرده‌اند که گفته بود: «عامه از اطاعت، مقرب پادشاهان شوند و بندگان از خدمت و خواص از خوب گوش دادن» از روح بن زنباع جذامی نیز حکایت کرده‌اند که می‌گفته: «اگر خواهی شاه بسخن تو گوش فرا دارد، بسخن او گوش فرادار. کسی که بسخن من گوش فرادارد عیب او نشنوم و هرچه درباره او گویند بسبب آن حسن استماع که نسبت بسخن من داشته است، در دل من اثر نکند.» از معاویه حکایت کرده‌اند که می‌گفته: «بدو چیز بر شاه تسلط یابند تا مطیعش کنند بردباری هنگام خشم او و استماع سخنش.»

در سرگذشت ملوک عجم دیده‌ام که شیرویه پسر پرویز روزی در یکی از تفرجگاههای عراق بود، رسم بود که هیچکس از پیش خود با او همگام نمیشد و یزرگان قوم بترتیب مقام از پی او بودند. اگر برداست مینگریست، فرمانده سپاه نزدیک او میرفت و اگر بچپ مینگریست موبد موبدان نزدیک میرفت و به او می‌گفت کسی را که میخواست با وی سخن گوید، احضار کند. در این گردش، برداست نگریست و فرمانده سپاه نزدیک او شد، شاه گفت: «شداد بن جبرئمه کجاست؟» و او همگام شاه شد. شیرویه بدو گفت: «درباره حکایت جدم اردشیر بن بابک در اثنای جنگ با شاه خزر اندیشه میکردم اگر آنها از حفظ داری برای من بگو» شداد این حکایت را از انوشیروان شنیده بود و حیل‌های او را که انوشیروان بکار پادشاه خزر زده بود میدانست، اما بدو وانمود که نمیداند. شیرویه حکایت را بگفت و او با دقت کامل بدان گوش میداد، راه از کنار رود بود و او که تمام توجهش به شیرویه بود، جای پای اسب خود را نمیدید و پای اسب بلغزید و با سوار خود بطرف راست کج شد و در آب فرورفت، اسب بر میدو اطرافیان و غلامان شاه اسب را بگرفتند و از شداد دور کردند و شداد را روی دست از آب برون آوردند. شاه اندوهگین شد و از اسب فرود آمد و در آنجا بساط گسترده‌ای کشیدند که شاه همانجا بغذا

نشست و بگفت تا از جامه‌های خاص وی بیاوردند و روی شداد انداختند و با او غذا خورد و بدو گفت: «از دیدن جای پای اسب غافل ماندی.»

گفت: «ای پادشاه، خداوند وقتی نعمتی به بنده خود دهد محنتی قرین آن کند و بلیه‌ای با آن بیارد و محنت نیز به اندازه نعمت باشد. خداوند دو نعمت بزرگ بمن داد که شاه از این همه مردم بمن اقبال کرد و تدبیر جنگ اردشیر را برای من نقل فرمود و اگر بطلب آن بمغرب و مشرق میرفتم برد با من بود. وقتی دو نعمت بزرگ در يك لحظه فراهم آمد این محنت قرین آن شد. اگر سواران شاه و یمن طالع او نبود در خطر هلاک بودم، اگر هلاک میشدم و ب خاک میرفتم پادشاه برای من شهرتی نهاده بود که تا روز و شب هست جاوید بود. شاه از این خرسند شد و گفت مایه ترا تا این حد نمی پنداشتم.» و دهان او را از جواهر و مروارید آبدار گرانها پر کرد و تقرب داد تا بیشتر امور ملک بچنگ وی افتاد. این خبر را از ملوک گذشته ایران نقل کردیم تا معلوم شود که ابوبکر هذلی در این رفتار مبتکر نبوده و این کار بروز گاران پیش سابقه داشته است.

بهترین وسیله جلب رضای شاهان استماع و فرا گرفتن سخن ایشان است. حکمای یونان گفته اند کسی که شاه یا رئیس با او سخن کند اگر هم سخنی را که از شاه میشوند از پیش شنیده باشد، میباید همه دقت خویش را صرف آن کند، چنان که گوئی هرگز آن را نشنیده است و از استماع آن خوشحالی کند که در اینکار دو نکته هست، اظهار ادب که سخن شاه را با علاقه بشنوند و خاطر بدان متوجه دارند و هم مسرت از اینکه از گفته شاه فایده میبرند که استماع سخن شاهان بیشتر از سخن مردم عادی جان را محظوظ میکند.

گروهی از اخباریان چون ابن دأب و غیره نظیر این معنی را از معاویه بن ابی سفیان و یزید بن شجره رهاوی آورده اند، که ابن شجره روزی با معاویه برآه بود و بسخن او گوش میداد، معاویه از روز جزعان که یکی از ایام بنی مخزوم و

دیگر قرشیان بود سخن داشت که جنگی بزرگ داشته بودند و خلق بسیار هلاک شده بود و این پیش از اسلام و بقولی پیش از هجرت بود. ابوسفیان در این روز بزرگی و سابقه ریاستی داشته بود زیرا وقتی دو گروه در خطر نابودی بودند بر بلندی رفت و دو گروه را بانگ زد و به آستین خود اشاره کرد و هر دو گروه به اطاعت وی از جنگ دست برداشتند. معاویه به این سخن سخت دل‌باخته و مشغول بود، در آن اثنا که سخن می‌کرد و یزید بن شجره متوجه وی بود و لذت گفتار و استماع هر دو را مشغول داشته بود، پیشانی یزید بن شجره بدرختی که در راه بود خورد و بشکست و خون بر چهره و ریش و لباس او ریختن گرفت، ولی او همچنان گوش بسخن داشت. معاویه بدو گفت: «ای ابن شجره مگر نمی‌بینی چه شده است؟» گفت: «ای امیر مؤمنان چه شده است؟» گفت: «خون روی لباست میریزد.» گفت: «گفتار امیر مؤمنان چنان دل و فکر مرا مشغول داشته بود که تا امیر مؤمنان مرا متوجه نکرد از این حادثه غافل بودم، اگر جز این باشد همه بندگان من آزاد باشند.»

معاویه گفت: «بتو ستم کرده‌اند که ترا جزو مستمری بگیران هزاری نهاده و از صف اولاد مهاجران و حاضران صفین برون برده‌اند.» و بگفت که هم در اثنای راه پانصد هزار درم بدو دهند و هزار درم بر مستمری او بیفزود و مقرب خویش کرد.

یکی از اهل معرفت و ادب و مؤلفان کتاب درباره این معنی که از معاویه و ابن شجره آوردیم، گوید: «اگر ابن شجره معاویه را که کمتر فریب می‌خورد فریب داده، هنری کرده است، و اگر کودنی و کم احساسی ابن شجره چنان بوده که شخصاً گفته است، استحقاق پانصد هزار درم جایزه و هزار درم اضافه مستمری نداشته است. و گمان ندارم این نکته از معاویه مکتوم بوده است.»

مسعودی گوید: «حکما در این معنی سخن بسیار دارند و از حسن استماع بتفصیل یاد کرده و آنرا لازم شمرده‌اند و گفته‌اند: «صحبث جز با فهم نکو نباشد.»

و هم گفته اند: «نکوشیدن را چون نکو گفتن بیاید آموخت. نکوشیدن آنست که فرصت دهی تا گوینده سخن خویش را پایان برد.».

از جمله لوازم آداب صحبت این است که سخن را نبرند و بر گوینده هجوم نبرند و رشته صحبت را با سخنانی در همان باب پیوسته دارند و مطالبی مناسب آن پیش آرند تا صحبت هماهنگ باشد، چنانکه در مثل گفته اند: «الحدیث ذوشجون» یعنی صحبت را رشته هاست. یعنی گفتگو از يك جا آغاز شود و بمطالب مختلف منجر شود که همه لذت زندگی در همدم خوش صحبت است. یکی گفته بود: «من از گفتگو (حدیث) ملول نمی شوم.» بدو گفتند: «کس از حدیث (تازه) ملول نشود بلکه از کهنه ملول می شوند.».

شاعران را نیز در این معنی سخن بسیار است، از جمله سخن علی بن عباس رومی است که گوید: «از همه چیز خسته شدم که بهترین آن پوچ است، بجز گفتگو (حدیث) که همیشه مانند نام خود تازه است.» و بهترین سخنی که در این معنی گفته اند گفته ابراهیم بن عباس است که گوید: «روزگار و این موی سپید که بر سر من می بینی گمراهی را ببرد و من به وقار باز گشتم، از همه چیز خسته شدم جز دیدار هم صحبتی خوش سخن که مرا چیزی بیاموزد.».

یکی از محدثان و اهل ادب گوید: «از لوازم ادب اینست که ندیم سخن دراز نکند. و از همه سخنان مؤثرتر و شیرین تر آنست که دراز و دامن دار نباشد که همه وقت مجلس را بگیرد و همه را مشغول کند در اثنای آن جام زنند، که این شایسته مجلس قصه پردازان و نه مجالس خاصان است.».

عبدالله بن المعتز بالله در این معنی و وصف یاران مجلس شراب گفته و نکو گفته: «ما بین جامها گفتگوئی کوتاه دارند که جادوست و هر چه جز آن باشد سخن است، گوئی ساقیان در میان شرابخواران الفها هستند که میان سطور جا گرفته اند.» و طریقه کسانی که در کار استماع نکات شیرین، طرفدار اختصارند همین است.

نخستین کسی که در دولت عباسی عنوان وزارت یافت ابوسلمه جعفر بن سلیمان خلال همدانی وابسته سبب بود. ابوالعباس از وی رنجشی بخاطر داشت زیرا میخواست است کار خلافت را از آنها بدیگران منتقل کند. ابومسلم به سفا‌ نامه نوشت و نظر داد که ابوسلمه را بکشد و نوشت: « خدا خون او را بتو خلال کرده که پیمان شکست و راه دیگر رفت. » سفا‌ گفت: « من دولت خود را با کشتن یکی از پیروانم آغاز نمیکنم، خاصه کسی چون ابوسلمه که مروج این دعوت بوده و فداکاری و جانبازی کرده و خرج کرده و خیر خواه امام خویش بوده و با دشمن جهاد کرده است. » ابوجعفر، برادرش و داود بن علی، عمویش نیز که ابومسلم نامه بآنها نوشته بود که سفا‌ را بقتل ابوسلمه ترغیب کنند در این باب با او سخن گفتند، ابوالعباس گفت: « من خوبیها و کوششها و صمیمینهای او را بیک خطا که کرده و یک اندیشه شیطانی یا غفلت انسانی بوده، تباہ نمیکنم » بدو گفتند: « ای امیر مؤمنان سزاوار است که از او احتراز کنی که ممکنست خطری از جانب او متوجه تو شود. » گفت: « هرگز! من شب و روز و آشکار و نهان و تنها و در جمع ازاو ایمنم. » و چون این سخن ابوالعباس به ابومسلم رسید سخت پریشان شد و بیم کرد از ناحیه ابوسلمه خطری بدو رسد و جمعی از یاران معتمد خود را مأمور کرد تا برای کشتن ابوسلمه تدبیری کنند. ابوالعباس با ابوسلمه مأنوس بود و بسا او به صحبت می نشست که ابوسلمه بذله گو و خوش محضر و ادیب و سیاستمدار و مدبر بود. گویند شبی ابوسلمه از پیش سفا‌ از شهری که در انبار ساخته بود برون شد و هیچکس باوی نبود، یاران ابومسلم حمله بردند او را بکشتند و چون خبر کشته شدن او به سفا‌ رسید شعری خواند که مضمون آن چنین بود: « بجهنم برود، با مرگ کسی مانند او چیزی از دست نرفته که تأسف خوریم. »

ابومسلم را امین آل محمد و ابوسلمه حفص بن سلیمان را وزیر آل محمد میگفتند و چون ابوسلمه بترتیبی که گفتیم غافلگیر کشته شد، شاعر در این باب

اشعاری گفت که مضمون یکی از آن چنین بود: «گاهی بدی مایه مسرت شود و بسا باشد که باید از خبری که خوش نداری خرسند باشی. وزیر آل محمد بمرد و کسی که وزیر بود دشمن تو بود.» و ما خبر کشته شدن و کیفیت کار وی را در کتاب اوسط آورده ایم.

سفاح بصحبت و گفتگو از مفاخرات عربان نزاری و یمنی راغب بود. خالد ابن صفوان و دیگر قحطانیان با ابوالعباس سفاح اخبار نکو و مفاخره ها و مذاکره ها و صحبت ها و سخنورها داشته اند که شرح آنها با نکاتی که از آن انتخاب کرده ایم در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و حاجت به تذکار آن نیست. از جمله اخبار و مذاکرات او مطلبی است که بهلول بن عباس از هیثم بن عدی طائی از یزید رقاشی نقل کرده که «سفاح گفتگو با مردان را خوش داشت، شبی با وی بصحبت بودم گفت: «ای یزید شیرین ترین حکایتی را که شنیده ای برای من نقل کن.» گفتم: «ای امیر مؤمنان اگر چه مربوط به بنی هاشم باشد؟» گفت: «این را بیشتر خوش دارم.» گفتم: «ای امیر مؤمنان یکی از مردم تنوخ در یکی از قبایل بنی عامر بن صعصعه فرود آمد و هر يك از لوازم خویش را که فرو میگذاشت شعری را که مضمون آن چنین است به تمثیل میخواند «بخدا که طینت قوم عامر مادام که پوست دارند از فرو مایگی نمی پوسد.»

در آن اثنا کنیزی از قبيله برون شدو گفت وشنید کرد تا باوی انس گرفت، سپس گفت: «از کدام قبيله ای که دوران فصاحت دراز باد.» گفت: «از بنی تمیم» گفت: «گوینده این شعر را میشناسی که گوید: «مردم تمیم براه فرومایگی از شتر- مرغ راهبرترند و اگر براه زندگی روند گمراه شوند، اگر ککی سوار بر شپشی بجمع تمیمیان حمله کند فرار میکنند. روزشب را محو میکند، اما ننگهای بزرگ از تمیم بر نمیخزد.» گفت: «نه بخدا من از بنی تمیم نیستم.» گفت: «از کدام قبيله ای؟» گفت: «از قوم عجل» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید:

«مردم بخشش کافی میکنند اما بخشش بنی عجل سه چهار است، وقتی يك عجلی در جایی بمیرد قبر او را يك ذراع و يك انگشت میکنند.» گفت: «نه بخدا من از عجل نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی یشکر» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «وقتی لباس يك یشکری با لباس تو تماس یابد، یاد خدامکن تا تطهیر کنی.»» گفت: «نه بخدا من از بنی یشکر نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از عبدالقیس.» گفت گوینده این سخن را می‌شناسی که گوید: «عبدالقیس خوار و زبون است، وقتی پیاز و سرکه و نمکی بدست آرند چون نبطی که نی خیس شده را بدور اندازد زنان را بیرون میکنند.» گفت: «نه بخدا من از عبدالقیس نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از باهله.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید:

«وقتی نیکخویان بکسب فضایل انبوه شوند باهلی از انبوه دوری کند، اگر خلیفه نیز باهلی بود با کریمان همچشمی نمیتوانست کرد، آبروی باهلی اگر هم آنرا مراقبت کند مانند شمال سفره است» گفت: «نه بخدا من از باهله نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی فزاره» گفت گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «وقتی بافزاری تنهامیمانی شتر خود را به او مسپار و مهار آنرا محکم کن، این قوم وقتی میهمان بناحیه ایشان در آید بمادرشان گویند روی آتش پیشاب کن» گفت: «نه بخدا من از فزاره نیستم» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از ثقیف» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «نسب‌شناسان پدر ثقیف را گم کرده‌اند که آنها جز گمراهی پدری ندارند، اگر ثقیفان نسب بکسی برند زحمت بیجا میبرند، گرازه‌های زباله‌اند، بکشیدشان که خونشان بر شما حلال است.»» گفت: «نه بخدا من از ثقیف نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی عبس» گفت: «آیا گوینده این سخن را می‌شناسی که گوید:

«وقتی زن عبسی پسری بیاورد بشارتش بده که بهره اش فرومایگی است.»
گفت: «نه بخدا من از عبس نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله ای؟» گفت: «از ثعلبه.»
گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «ثعلبه بن قیس بدترین اقوامند
و باهمسایه از همه فرومایه تر و خیانتکارترند.» گفت: «نه بخدا من از ثعلبه نیستم.»
گفت: «پس از کدام قبیله ای؟» گفت: «از غنی.» گفت: «گوینده این سخن را می-
شناسی که گوید: «وقتی زن غنوی پسری آرد بشارتش ده که خیاطی نکو آورده است.»
گفت: «نه بخدا من از غنی نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله ای؟» گفت: «از بنی
مره.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید «وقتی زن مری دست را
حنابندد، شوهرش بده و از زنا کردنش ایمن مباش.» گفت: «نه بخدا من از بنی مره
نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله ای؟» گفت: «از بنی ضبه.» گفت: «گوینده این
سخن را میشناسی که گوید: «ای ابن مکبر چشمانت کی بود شده چنانکه چشم همه
ضبیان از فرومایگی کی بود میشود.» گفت: «نه بخدا من از بنی ضبه نیستم.»
گفت: «پس از کدام قبیله ای؟» گفت: «از بجیله.» گفت:

«گوینده این سخن را می شناسی که گوید: «وقتی بجیله فرود آمد، پرسیدیم
تا بدانیم کجا مقام گرفته اند، بجیله هنگام انتساب نمیداند پدرش قصطان است یا
نزار که بجیله در میانه مانده و از هر طرف چون موی بینی کنده شده است.» گفت:
«نه بخدا من از بجیله نیستم» گفت: «پس از کدام قبیله ای؟» گفت: «از بنی ازد.»
گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «وقتی زن ازدی پسر بیارد بشارتش
ده که ملاحی ماهر آورده است.»

گفت «نه بخدا من از ازد نیستم.» گفت: «وای بر تو پس از کدام قبیله ای؟
مگر شرم نداری؟ راست بگو.» گفت: «از خزاعه» گفت: «گوینده این سخن را
میشناسی که گوید: «وقتی خزاعه بچیز قدیم تفاخر کند، افتخار او بشرا بخوارگی
است، کعبه خدارا علناً بیک مشك بفر و خندند و چه سابقه بدی اندوختند» گفت: «نه بخدا

من از خزاعه نیستم» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از سلیم» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «این سلیمان که خدایشان پراکنده کند انگشت بکار میبرند که ... شان وامانده است» گفت: «نه بخدا من از سلیم نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از لقیط.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «بجان تو دریا و بیابان از ... مردم بنی لقیط گشادتر نیست، قوم لقیط از همه کسانی که بر مرکب سوار میشوند، بدتر و از هر چه بر زمین میخزد فرومایه ترند، خدا بنی لقیط را لعنت کند که باقیمانده اسیرانی از قوم لوطند.» گفت: «نه بخدا من از لقیط نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از کنده.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید:

«کندی پیارچه و موزه و پرده و قبر تفاخر میکند» گفت: «نه بخدا من از کنده نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از خثعم» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «اگر بقوم خثعم سوت بزنی با مملخها درهمه جا پراکنده میشوند.» گفت: «نه بخدا من از خثعم نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از طی.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «قوم طی نبطانند که فراهم آمده و کلمه طیان (گل کش) را بزبان آورده اند و دوام یافته اند، اگر ککی بالهای خود را بردو کوه طی بگیرد سایه خواهند داشت.» گفت: «نه بخدا من از طی نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از مزینه» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «مزینه قبیله‌کی است که امید کرم و دین از آن نباید داشت» گفت: «نه بخدا من از مزینه نیستم» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از نضع» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید:

«وقتی نخعیان فرومایه همگی چاشت کنند مردم از کثرت ازدحامشان آزار ببینند، مردم نضع به بزرگی انتساب ندارند و از زمره بزرگان بشمار نیستند» گفت: «نه بخدا من از نضع نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از اود» گفت:

«گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «وقتی بدیار اود فرود آمدی بدان که از دست آنها نجات نخواهی یافت، بسالخورده و خردسالشان اعتماد مکن که این قوم همگیشان چوب زنند» گفت: «نه بخدا من از اود نیستم.»

گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت «از لخم» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «وقتی قومی به مفاخر قدیم خویش انتساب جویند افتخار بخشش از همه لخمیان دور باشد» گفت: «نه بخدا من از لخم نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از جذام» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «وقتی جام شراب را در قبال مکرمتی دهند از جذام دور شود.» گفت: «نه بخدا من از جذام نیستم.» گفت: «وای بر تو از کدام قبیله‌ای، شرم نداری که این همه دروغ میگوئی؟» گفت: «من از تنوخم و این راست است.» گفت: گوینده این سخن را میشناسی که گوید:

«وقتی قوم تنوخ بقصد غارت و انتقام آبگاهی را طی کند چنان باز گردد که پیش خدا زبون و پیش کسان و همسایگان بدنام باشد.» گفت: «نه بخدا من از تنوخ نیستم.» گفت: «مادرت عزایت را بگیرد پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از حمیر.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «شنیدم که قوم حمیر هجو من میکند، فکر نمی‌کردم که آنها وجود دارند یا خلق شده‌اند، قوم حمیر اعتباری ندارد چون چوب صحرا که نه آب دارد و نه برگ، هر چه بمانند بسیار نشوند و اگر رو باهی بر آنها پیشاب کند غرق شوند.» گفت: «نه بخدا من از حمیر نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از یحابر» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «اگر جیر جیر کی بسرزمین یحابر جیر جیر کند بمیرند و در خاک پیوسند.» گفت: «نه بخدا من از یحابر نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از قشیر» گفت: گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «ای بنی قشیر سالار شمارا کشتم و اکنون نه فدیهای و نه خونبهای هست» گفت: «نه بخدا من از قشیر نیستم.»

گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی امیه.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید:

«بنیان بنی امیه سستی گرفت و نابودی آن بر خدا آسان شد، که بروزگار سلف بنی امیه درقبال قدرت خدا جسور بودند، نه خاندان حرب اطاعت پیمبر کردند و نه خاندان مروان از خدا ترسیدند» گفت: «نه بخدا من از بنی امیه نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی هاشم» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «ای بنی هاشم بسوی نخلستان خود باز گردید که خرما يك كيل بدرهمی شده است، اگر گویند ما قوم محمد پیغمبریم، نصاری نیز قوم عیسی بن مریم بوده اند.» گفت: «نه بخدا من از بنی هاشم نیستم» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از همدان» گفت: «گویند: این سخن را میشناسی که گوید: «وقتی آسیای جنگ بر سر مروان برگردد قوم همدان اسب‌ها را می‌کنند و سرعت از جنگ بگیریزند.» گفت: «نه بخدا من از همدان نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از قضاعه.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «هیچکس از قضاعه نباید بخاندان خود فخر کند که از یمن خالصند و نه از مضر میانه حالند که پدرشان نه قحطان است و نه مضر، پس آنها را بجهنم رها کنید.» گفت: «نه بخدا من از قضاعه نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از شیبان» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید «شیبانیان مردمی فراوانند و همگی دروغگوی فرومایه‌اند بزرگ شریف و نجیب و بزرگوار میان آنها نیست.» گفت: «نه بخدا من از شیبان نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی نمیر.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید:

«چشم فرونه که تو از بنی نمیری و از قوم کعب و کلاب نیستی اگر... های بنی نمیر را بر آهن گذارند آب شود.» گفت: «نه بخدا من از نمیر نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از تغلب» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که

گوید: «از قوم تغلب دائی میخواه کهدائی زنگی از آنها محترمتر است، وقتی در انتظار پذیرائی سرفه کنی تغلبی.... ن بخارد و مثل گوید.» گفت: «نه بخدا من از تغلب نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله ای؟» گفت: «از مجاشع» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید «ازدوری دختران مجاشع که وقتی گوش فراداری عرعر خر میکنند، گریه میکنی» گفت: «نه بخدا من از مجاشع نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله ای» گفت: «از بنی کلب» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «به کلبی و به در خانه اش نزدیک نشوید که رهگذر روشنی آتش او را نخواهد دید.» گفت: «نه بخدا من از بنی کلب نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله ای؟» گفت: «از تیم» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید:

«زن تیمی که چهره اش چون خرطوم فیل است آسیارا با انگشتانی که هرگز خدمت ندیده میگرداند.» گفت: «نه بخدا از تیم نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله ای؟» گفت: «از جرم» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «مردم جرم بمن وعده عصارهٔ تاک میدهند آنها را با این عصاره چکاره است، وقتی حلال بود آنها نوشیدند و در روز بازار خریدند، وقتی حکم تحریم آن آمد جرمی از آن شکیا نیست.» گفت: «نه بخدا من از جرم نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله ای؟» گفت: «از سلیم.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «وقتی به امید غذا پیش مردم سلیم روی همانطور که رفته ای گرسنه باز خواهی گشت.» گفت: «نه بخدا من از سلیم نیستم.» گفت: «پس از کدام قبیله ای؟» گفت: «از موالی هستم.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «هر که زشتی و فرومایگی و ناسزا خواهد نزد موالی بجوید.» گفت: «قسم بخدای کعبه در نسب خویش خطا کرده ام من از قوم خوز هستم.» گفت: «گوینده این سخن را میشناسی که گوید: «ای قوم خوز خدا هرگز بر کتتان ندهد که خوزیان جهنمیانند» گفت: «نه بخدا من از قوم خوز نیستم.» گفت: «پس از کدام قومی؟» گفت: «از اولاد حام» گفت: «گوینده این سخن

را می‌شناسی که گوید:

«از اولاد حام زن مگیر که بجز ابن اکوع همگی خلقت معیوب دارند.»
گفت: «نه بخدا من از اولاد حام نیستم بلکه از اولاد شیطان رجیم هستم» گفت: «خدا ترا با پدرت شیطان لعنت کند، گوینده این سخن را می‌شناسی که گوید: «ای بندگان خدا این شیطان است که دشمن شما و دشمن خداست او را بکشید.» گفت: «ترا بخدا دست از من بدار.» گفت: «برخیز و بازبونی وزشتی ره خویش گیر و همین که میان قبیله‌ای فرود آمدی درباره آنها شعری مخوان تا بدانی چکاره اند و هرگز بجستجوی معایب مردم مباش که هر قوم نیکی و بدی دارد، مگر پیمبر خدای جهانیان که او را از بندگان خویش برگزیده و از دشمن مصون داشته. و تو چنانی که فرزدق گفته است: «وقتی بمنزلگاه قومی در آئی بازبونی بروی و ننگ بجا گذاری.» گفت: «بخدا هرگز شعری نخواهم خواند.»

سفاح گفت: «اگر این قصه را ساخته‌ای و این اشعار را درباره قبایل مذکور به نظم آورده‌ای هنر کرده‌ای و سالار دروغ‌گویانی، و اگر قصه راست است و تو در نقل خود راستگویی، این دخترک عامری از همه مردم حاضر جواب‌تر بوده و معایب مردم را بهتر میدانسته است.»

مسعودی گوید: سفاح بجز این اخبار مصاحبه‌های نکودارد که شرح آنرا در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده‌ایم.

ذکر خلافت ابو جعفر منصور

بیعت ابو جعفر منصور عبدالله بن محمد بن علی بن عبدالله عباس بن عبدالمطلب وقتی انجام شد که وی در راه مکه بود. عیسی بن علی، عموی او بیعت گرفت و برای عیسی بن موسی نیز بعنوان جانشین او بیعت گرفت. و این به روز یکشنبه دوازدهم ذی حجه سال صدوسی و ششم بود. در آنوقت منصور چهل و یکساله بود زیرا در ذی حجه سال نود و پنجم تولد یافته بود مادرش کنیزی بنام سلامه بربریه بود. وفاتش در اثنای سفر حج هنگام وصول به مکه در محل معروف به بستان بنی عامر از جاده عراق بود. هنگام مرگ شصت و سه سال داشت و او را روی پوشیده در مکه بخاک کردند زیرا در حال احرام بود. بقولی در بطحاء نزدیک بئر میمون در گذشت و در مجون بخاک رفت و سنش شصت و پنج سال بود. والله اعلم.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام منصور

از سلامه مادر منصور نقل کرده‌اند که گفته بود: «وقتی ابو جعفر منصور را آباستن بودم چنان دیدم که گوئی شیری از جلو من درآمد و سر دم نشست و بغرید و دم تکان داد و شیران از هر طرف بسوی او آمدند، و چون شیری بدو میرسید او را سجده میکرد.»

علی بن محمد مدائنی آورده که منصور گفته بود با مردی کور به راه شام همسفر شدم که پیش مروان میرفت تا شعری را که دربارهٔ مروان بن محمد گفته بود برای او بخواند، از او خواستم شعر خود را برای من بخواند، و مضمون آن چنین بود: «ای کاش از شعر من بوی مشک برخیزد، از وقتی که بنی امیه و بزرگان عبد شمس از خیف رفته‌اند در آنجا انسانی نمی‌بینم، اینان خطیبان منبرها و چابکسوارانند و سخنگویانند که گنگ نباشند، وقتی سخن گویند عیب نشنوند و چون بگویند درست گویند، درست گویند و خطا نگویند، وقتی خردها سبکی گیرد خرده‌مند و چهره‌هایی مثل دینار روشن دارند.»

منصور گوید تا او شعر خود را بسر برد پنداشتم که دیدگانم کور میشود، وی

مردی شیرین سخن و خوش صحبت بود، پس از آن بسال صدوچهل و یکم به حج رفتم و در گرمای روز در ریگزار ازم کب فرود آمدم و به وفای نذری که داشتم پیاده همی رفتم، ناگهان بآن کور بر خوردم و به همراهان خود اشاره کردم عقب بکشند، آنها نیز عقب کشیدند. بکور نزدیک شدم و دست او را گرفتم و سلامش گفتم، گفت: «خدا مرا فدای تو کند تو کی هستی که نمیشناسمت؟» گفتم: «منم که بروزگار بنی امیه در راه شام وقتی برای ملاقات مروان میرفتی رفیق تو بودم.» بمن سلام کرد و آهی کشید و شعری بدین مضمون گفت: «زنان بنی امیه بیوه شدند و دخترانشان یتیم شدند، بختشان بخت و ستاره آنها سقوط کرد. ستاره وقتی سقوط میکند که بخت خفته باشد منبرها و تختها از آنها خالی شده و تا دم مرگ من بر آنها درو باد.» بدو گفتم: «مروان چقدر بتو داد؟» گفت: «مرا بی نیاز کرد که پس از او از کسی چیزی نخواهم.» گفتم: «چقدر؟» گفت: «چهار هزار دینار با خلعتها و تعدادی گوسفند به من داد.» گفتم: «گوسفندها کجاست؟» گفت: «در بصره است.» گفتم: «آیا مرا خوب میشناسی؟» گفت: «ترا بصحبت میشناسم اما نسبت را نمیدانم.» گفتم: «من ابو جعفر منصور امیر مؤمنانم.» لرزید و بزانو افتاد و گفت: «ای امیر مؤمنان مرا معذور دار که پسر عمویت محمد صلی الله علیه و سلم گفته است که جانها بحکم فطرت نیکوکاران خویش را دوست دارند.» ابو جعفر گوید: «قصد کشتن او کردم ولی حرمت صحبت را بیاد آوردم و به مسیب گفتم: «رهاش کن.» و او را رها کرد که برفت. پس از آن ب فکر افتادم او را ندیم خود کنم، گفتم او را جستجو کنند و گوئی بیابان او را نابود کرده بود.»

ربیع حکایت میکند که عیسی بن علی و عیسی بن موسی و محمد بن علی و صالح بن علی و قثم بن عباس و محمد بن جعفر و محمد بن ابراهیم پیش منصور بودند و سخن از خلیفگان بنی امیه و سرگذشت و تدبیر ایشان و علت زوال ملکشان بمیان آمد، منصور گفت: «عبدالملك ستمگری بود که از هیچ چیز باک نداشت. سلیمان همه»

همتش شکم وزیر شکمش بود. عمر بن عبدالعزیز يك چشمی میان کوران بود. مرد بنی‌امیه هشام بود، بنی‌امیه ملك خویش را مضبوط و محفوظ داشتند و بکارهای بزرگ می‌پرداختند و از کارهای حقیر بر کنار بودند تا کار بفرزندان عیاش آنها رسید که همه همتشان شهوت پرستی و لذت جوئی از معاصی خدا عز و جل بود، غافل از آنکه خدا بگناهشان میکشاند و مراقب اعمالشان است. در عین حال حفاظت خلافت را رها کردند و حق خدا و وظایف ریاست را سبک گرفتند و در کار سیاست سستی کردند خدا نیز عزتشان را گرفت و خوارشان کرد و نعمت از ایشان ببرد. «صالح بن علی گفت: «ای امیر مؤمنان وقتی عبدالله بن مروان در حال فرار با همراهان خود وارد سرزمین نوبه شد، شاه نوبه از حال و وضع و سرگذشت و رفتار آنها پرسید که همه را بدو خبر دادند، آنگاه پیش عبدالله رفت تا از کارشان و علت زوال ملکشان پرسد و با او سخنی گفت که من بیاد ندارم، آنگاه وی را از دیار خود راهی کرد. اگر رأی امیر مؤمنان اقتضا کند او را بیارند تا قصه خود را نقل کند.» منصور بگفت تا او را حاضر کردند. وقتی پیش وی آمد منصور بدو گفت: «ای عبدالله قصه خود را با پادشاه نوبه برای من نقل کن.» گفت: «ای امیر مؤمنان سوی نوبه رفتم و سه روز آنجا بی‌بوم، شاه نوبه پیش من آمد با آنکه فرشی گرانبها برای او گسترده بودم روی زمین نشست. گفتم: «چرا روی فرش ما نشستی؟» گفت: «برای اینکه من شامم و هر شاهی باید در قبال عظمت خدا عز و جل که او را علو مقام داده تواضع کند.» آنگاه گفت: «چرا شراب را که در کتاب شما حرام شده می‌خورید؟» گفتم: «بندگان ما و اشخاص معمولی به اینکار جسارت ورزیده‌اند.» گفت: «چرا زراعت را با اسبان خود پایمال می‌کنید در صورتیکه تباهی در کتاب شما حرام است.» گفتم «اینکار را بندگان ما و اشخاص متوسط از روی جهالت کرده‌اند.» گفت: «چرا دیبا و حریر و طلا را که در کتاب و دین شما حرام است می‌پوشید؟» گفتم: «ملك از دست ما برفت و ما از قوم عجم که بدین ما آمده بودند یاری خواستیم و آنها بخلاف رضای ما این

چیزها را پوشیده اند.» وی بزمین نگرستن گرفت، گاهی دست خود را میگردانید و گاه بزمین میزد و میگفت: «بندگان ما و اشخاص متوسط و عجمانی که بدین ما آمده اند.» آنگاه سر برداشت و گفت: «اینطور که میگوئی نیست بلکه شما حرام خدا را حلال دانسته‌اید و مرتکب محرمات شده‌اید و در ملک خود ستم کرده‌اید. بسبب گناهاتتان خدا عزت از شما بگرفته و خوارتان کرده و هنوز بلیه خدا درباره شما بکمال نرسیده و من بیم دارم در دیار من عذاب بشما در آید و بمن نیز برسد حق مهمانی سه روز است به اندازه‌ای که حاجت داری توشه بگیر و از سرزمین من برو.» من نیز چنین کردم.» و منصور شگفتی کرد و مدتی به اندیشه در شد و درباره عبدالله رقت کرد و میخواست وی را آزاد کند. اما عیسی بن علی با اینکار مخالفت کرد و منصور دوباره او را بحبس فرستاد. مسعودی گوید: بسال دهم خلافت منصور یعنی سال صد و چهل و هشتم، ابو عبدالله محمد بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی ابی طالب رضی الله عنهم در شصت و پنج سالگی وفات یافت. گویند مسموم شده بود. وی در بقیع در جوار پدر و جدش بخاک رفت و بر قبر آنها در بقیع تا کنون قطعه مرمری هست که بر آن نوشته است: «بسم الله الرحمن الرحيم. الحمد لله مبيد الامم و محيي الرمم هذا قبر فاطمة بنت رسول الله صلى الله عليه وسلم سيدة نساء العالمين و قبر الحسن بن علي بن ابي طالب و علي بن الحسين بن علي بن ابي طالب و محمد بن علي و جعفر بن محمد رضی الله عنهم.»

ابو جعفر منصور، ابن عطیه باهلی را وزارت داد. پس از او ابو ایوب موریانی جوزی را وزارت داد. ابو ایوب با ابو جعفر سوابقی داشت، از جمله اینکه او دبیر سلیمان بن حبیب بن مهلب بود و سلیمان در ایام امویان منصور را تازیانه زده بود و میخواست با او بجرمتی کند اما ابو ایوب، دبیر سلیمان، منصور را از چنگ او رها کرده بود و این سبب ارتباط او با منصور شد. وقتی وزارت یافت به ربودن اموال و سوء نیت متهم شد و منصور قصد داشت او را بکشد. مدتی گذشت و او هر وقت پیش

منصور میرفت، گمان میرفت او را خواهد کشت اما سالم برون میشد. گفتند روغنی همراه داشت که جادو شده بود و هر وقت پیش منصور میخواست برود از آن روغن به ابروی خود میمالید، بهمین جهت «روغن ابو ایوب» میان مردم ضرب المثل شد. پس از آن منصور او را بکشت و ابان بن صدقه را بدیبری گرفت تا ببرد.

با ابو جعفر دربارهٔ تدبیر هشام در یکی از جنگها سخن گفتند و او مردی را که در صافهٔ هشام مقیم بود احضار کرد و گفت: «تو مصاحب هشام بودی؟» گفت: «بله ای امیر مؤمنان.» گفت: «بمن بگو در جنگ سال فلان و فلان چه تدبیر کرد.» گفت: «وی رضی الله عنه چنین و چنان کرد و رحمه الله فلان و بهمان کرد» منصور از این بخشش آمد و گفت: «بر خیز خدا نسبت بتو خشمگین باد، بر فرش من نشسته‌ای و بدشمن من رحمت میفرستی؟» او نیز برخاست و گفت: «دشمن تو طوق منی بگردن من دارد که هیچکس جز مرده‌شور آنرا نتواند برداشت.» منصور بگفت تا او را بیاوردند و گفت: «چه گفتی؟» گفت: «او مرا از محنت سؤال مصون کرد و از وقتی او را دیدم بر در عربی یا عجمی نایستادم و بر من واجب است او را به نیکی یاد کنم و ستایش او گویم.»

گفت: «مرحبا بمادری که ترا زاد. حقا که از نسل آزادگان و کسریمانی.» آنگاه سخن او را شنید و وی را جایزه‌ای فرمود. گفت: «ای امیر مؤمنان حاجت به این ندارم اما میگیرم که ببخشش تو سرفرازی کنم و بصلهٔ تو مفتخر شوم.» و آنرا بگرفت. منصور گفت: «مرحبا بتو اگر در قوم تو جز تو کسی نباشد برای آن شرقی اندوخته‌ای.» و چون برفت بمصاحبان خود گفت: «نکوئی با چنین کسان سزااست. در اردوی ما نظیر او کجا پیدا میشود؟»

معن بن زائده پیش منصور آمد و چون او را بدید، گفت: «ای معن تو بودی که در مقابل این شعر صد هزار دردم به مروان بن ابی حفصه دادی که گوید: «معن بن زائده همانست که بنی شیبان را از او شرف روی شرف افزوده شد؟» معن گفت: «نه

ای امیر مؤمنان این مبلغ را در قبال این سخن دادم که گفت: «بهروز هاشمیه پیش روی خلیفه خدا شمشیر برهنه داشتی و از او دفاع کردی و از شمشیر و نیزه حفاظ او بودی.» گفت: «آفرین ای معن.» معن از یاران یزید بن عمر بن هبیره بود و تا روز هاشمیه نهان میزیست. عده‌ای از مردم خراسان بجهتجوی او بودند بدینجهت با عمامه و روی پوشیده در آنجا حضور یافت، وقتی دید که جماعت بهمنصور حمله کردند، پیش رفت و در مقابل منصور آنهارا بشمشیر زدن گرفت، وقتی عقب نشستند و پراکنده شدند، منصور گفت: «تو کیستی؟» او نیز حایل از چهره برداشت و گفت: «ای امیر مؤمنان من معن بن زائده‌ام که مرا میجوئی.» وقتی منصور از آنجا برفت او را امان داد و عطا داد و گرامی داشت و خلعت و منزلت بخشید.

ابن عیاش متوف حکایت کند که روزی منصور در مجلس خود بر طاق دروازه خراسان که یکی از دروازه‌های شهر نو بنیاد بغداد بود نشسته بود. وی برهریک از دروازه‌های شهر مجلسی ساخته بود که رو بهولایت مجاور داشت. چهار دروازه بود که بخیبان دور شهر گشوده میشد و طاق داشت و تا کنون یعنی بسال سیصد و سی و دو بجاست. نخستین، دروازه خراسان بود که دروازه دولت نام داشت که اقبال دولت عباسی از خراسان بود، پس از آن دروازه شام که بطرف شام بود، آنگاه دروازه کوفه که بطرف کوفه بود، پس از آن دروازه بصره که بطرف بصره بود و ما خیر بنای این شهر را با اینکه چگونه منصور محل آنرا مابین دجله و فرات و دجل و صراة، که رشته‌های منشعب از فرات است انتخاب کرد، با اخبار بغداد و علت تسمیه آن و سخنانی که در این باب گفته‌اند، با خبر قبة الخضرا که در این روزگار ویران شده است با قصه قبة الخضرا که حجاج در واسط عراق ساخت و تا کنون یعنی بسال سیصد و سی و دو بجاست، همه را در کتاب اوسط که این کتاب پس از آنست آورده‌ایم.

منصور بالای دروازه خراسان نشسته بود که تیری بیامد و جلو او بیفتاد.

منصور سخت بترسید، آنگاه تیر را گرفت و زیر و رو کرد و میان دو پرتیر، شعری نوشته بود بدین مضمون: «آیا تا روز قیامت بزندگی طمع میداری و پنداری که معاد برای تو نیست؟ ترا از گناهانت و پس از آن دربارهٔ بندگان خدا خواهند پرسید» و پهلوی پر دیگر شعری بدین مضمون بود: «وقتی روزگار نیکو شد نسبت بدان گمان نیک بردی و از بدیها که تقدیر پیش می‌آورد بیم نکردی، شبها بتو روی خوش نشان داد و فریب آن خوردی، ولی هنگامی که شبها خوش است حوادث بد می‌آید» آنگاه نزدیک پر دیگر شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «تقدیر براه خود میرود پس صبوری کن که بیک حال نماند روزی بینی که فرومایهٔ قوم را با آسمان برد، روزی دیگر بلند رتبه را فرود آورد» و بر یکطرف نیز نوشته بود: «مظلومی از همدان در حبس تو است» فوراً گروهی از خاصان خود را بفرستاد تا محبسها را جستجو کردند و در یکی از دخمه‌های محبس که چراغی در آنجا میسوخت پیری را بدیدند. بر در محبس بوریایی آویخته بود و پیر در بند آهنین بود و رو بقبله نشسته این آیه را مکرر میخواند: «وسیعلم الذین ظلموا ای متقلب ینقلبون» پرسیدند: «از کجائی؟» گفت: «از همدان» او را بردند و پیش روی منصور نهادند. از حال و کار او پرسید، گفت: «از متمکنان همدانم، والی توبه همدان آمد، من ملکی دارم که در آمد آن هزار هزار درم است، میخواست آن را از من بگیرد، ندادم. مرا به بند کرد و به بغداد فرستاد و بتو نوشت که من یاغیم و مرا بمحبس انداختند» گفت: «چند وقت است در محبسی؟» گفت: «چهار سال» بگفت تا بند از او بردارند و نکوئی کنند و آزادی دهند و بجای نکو فرود آرند سپس او را بخواست و گفت: «ای پیر-مرد ملک ترا پس میدهم و خراج آنرا مادام که تو زنده‌ای و ما زنده‌ایم بتو می-بخشیم. حکومت همدان را نیز بتو میدهم و کار تنبیه‌ها کم را نیز بنظر تو وامیگذاریم.» وی برای منصور از خدا پاداش نکو طلبید و بقای او را بدعاخواست و گفت: «ای امیر مؤمنان ملک را میگیرم، برای حکومت صلاحیت ندارم و حاکم ترانیز می‌بخشم»

منصور مالی فراوان بدو بخشید و نکوئی بسیار کرد و حلال بود خواست و او را محرمانه به همدان فرستاد و حاکم را از آنجا برداشت و به واسطه خطائی که کرده بود و از روش عدالت منحرف شده بود او را مجازات کرد و از پیر مرد بنخواست تا درباره کارهای خویش و اخبار همدان با وی مکاتبه کند و رفتار حکام را درباره جنگ و خراج بدو خبر دهد. آنگاه منصور شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «هر که بروزگار باشد از تغییرات آن مصون نیست که روزگار شیرین و تلخ دارد. هر چیزی و گرچه سلامت آن دراز ماند وقتی بسر رسید، کوتاه باشد».

روزی منصور به سالم بن قتیبه گفت: «درباره ابومسلم چه نظر میدهی؟» گفت: «اگر در آسمان و زمین دو خدا بود کار آن تباه میشد» گفت: «ای ابن قتیبه بس است سخن به گوش شنوا گفتی» ابن دأب و دیگران از عیسی بن علی نقل کرده اند که گفته بود: «منصور پیوسته در همه کار خویش با ما مشورت میکرد، تا ابراهیم ابن هرمه قصیده‌ای بمدح او گفت که دو شعر آن بدین مضمون بود: «وقتی کاری اراده کند با ضمیر خویش نجوا کند که ضمیر وی عقل مختلف ندارد و دو گوش را در راز خویش شرکت ندهد و با دو انگشت نیروی ریسمان را بگسلد».

وقتی منصور میخواست ابومسلم را بکشد مردد بود که نظر خویش را بکاربرد یا درباره او مشورت کند و از تردید بیخواب شده بود شعری بدین مضمون میخواند: «میان دو کار که آنرا نیازموده‌ام بتردیدم و جان من با تردید پنجه نزده است. هیچ چیز چون اندیشه نهانی که از حوادث زاده باشد خاطر را آشفته نمیکند. فرزندان عدنان دانسته اند که من در اینگونه موارد صاحب اقدام و جسورم».

و چنان بود که عبدالله بن علی با منصور مخالفت کرد و مردم شام را که با او بودند بخلافت خویش خواند که با او بیعت کردند. میگفت: «سفاح خلافت را پس از خویش بکسی داده که مأمور کشتن مروان شود». وقتی منصور از رفتن عبدالله خبر یافت، بدو نوشت: «من نیز با تو چنان می‌شوم که با من شده‌ای. زمانه را روزهاست

که حوادث ناگوار دارد. « آنگاه ابومسلم را بمقابله‌ او فرستاد که بدیار نصیبین در محل معروف به‌دیر اعور باوی جنگها داشت. دو گروه مدتها در جنگ پایداری کردند و خندقها بکنندند. آنگاه عبدالله بن علی با سپاه خود فراری شد و با تنی چند از خواص خود به بصره رفت که حاکم آن برادر وی سلیمان بن علی، عموی منصور بود.

ابومسلم همه چیزها را که در اردوگاه عبدالله بود بتصرف آورد، منصور یقطین بن موسی را پیش او فرستاد که خزاین عبدالله را ضبط کند، وقتی یقطین پیش ابومسلم رفت بدوسلام گفت، ابومسلم گفت: «سلام بر تو مباد ای مادر فلانی من بر خونها امینم اما بر اموال امین نیستم؟» یقطین گفت: «ای امیر چرا چنین میگوئی؟» گفت: «رفیقت ترا فرستاده تا خزاینی را که بدست من است بگیری.» گفت: «زنم سه طلاقه باشد اگر امیر مؤمنان مراجز برای تبریک فیروزی تو فرستاده باشد.» ابومسلم او را در بغل گرفت و پهلوی خود بنشانید و چون برفت، بیاران خود گفت: «بخدا میدادم زن خود راسه طلاقه کرد ولی نسبت برقیش وفادار ماند.»

آنگاه ابومسلم از جزیره حرکت کرد و دل بمخالفت منصور داشت، راه خراسان را پیش گرفت و از عراق منحرف شد و آهنگ خراسان کرد. منصور نیز از انبار روسوی مداین نهاد و در رومیه مداین که کسری ساخته بود و خبر آنرا سابقاً در همین کتاب گفته‌ایم، فرود آمد و به ابومسلم نوشت: «من میخواهم در باره بعضی چیزها با تو گفتگو کنم که نمیشود نوشت به اینطرف بیا که توقف تو چندان طول نخواهد کشید.» ابومسلم نامها بخواند و همچنان براه خود رفت و منصور جریر بن یزید بن عبدالله بجلی را که یگانه روزگار و داهیه عصر خویش بود و از روزگار قدیم در خراسان با ابومسلم آشنائی داشت، پیش ابومسلم فرستاد که با او گفت: «ای امیر همه مردم را بخاطر این خاندان رها کرده‌ای اکنون بر تو عیب گیرند و گویند انتقام قومی را گرفت و بیعت آنها را بشکست، و کسانی که

اکنون از مخالفتشان ایمنی به مخالفت تو برخیزند. وضع پیش خلیفه چندان ناخوشایند نیست و من عقیده ندارم که به این صورت بروی. « ابو مسلم می خواست از بازگشت سخن گوید، مالک بن هینم بدو گفت: «چنین مکن.» و او به مالک گفت: «وای بر تو دچار شیطان شده ام اما دچار چنین کسی نشده ام.» مقصودش جریر بود. ابو مسلم خیر خویش را در کتب سلف دیده بود که در روم کشته خواهد شد و این سخن را مکرر میگفته است که در غینامه ها دیده که در روم کشته میشود و دولتی را برمیچیند و دولتی به وجود میآورد. وقتی پیش منصور بازگشت مردم از او استقبال کردند، منصور نیز او را بگرمی پذیرفت و گفت: «نزدیک بود بروی و من چیزهایی را که میخواستم، با تو نگفته باشم» گفت: «ای امیر مؤمنان! اکنون آمده ام که دستور خویش را بدهی.» بدو گفت تا بمنزل خویش رود. که در مورد او منتظر فرصت بود. ابو مسلم بارها پیش منصور رفت و او چیزی اظهار نکرد، یکبار نیز پیش وی رفت که اظهار نارضائی کرد. آنگاه ابو مسلم پیش عیسی بن موسی که در باره وی نظر مساعد داشت، رفت و از او خواست که همراه وی پیش منصور رود تا با حضور وی از منصور گله کند. عیسی بدو گفت پیش منصور برود و او نیز از عقب میرسد. ابو مسلم به اردوگاه منصور رفت که بر ساحل دجله در رومیة مداین بود و داخل شد و زیر سایبان و بقولی در ایوان بنشست. بدو گفتند منصور برای نماز وضو میگیرد. منصور از پیش برئیس نگهبانان خود عثمان بن نهیک و عده ای دیگر که شیب بن رواح مرورودی و ابوحنیفه حرب بن قیس نیز از آن جمله بودند، گفته بود پشت تختی که عقب سر ابو مسلم بود بایستند و دستور داده بود تا وقتی با ابو مسلم عتاب میکند یا سخن بلند میگوید نمودار نشوند و همین که دست بدست زد نمودار شوند و گردن و هر جای او را که بدسترس بود با شمشیر بزنند.

منصور بنشست، ابو مسلم از جای خود برخاست و درون رفت و بدو سلام گفت. منصور جواب سلام گفت و اجازه نشستن بدو داد و ساعتی با وی سخن گفت، آنگاه

عتاب آغاز کرد و گفت: «فلان و بهمان کردی». ابو مسلم گفت: «پس از آنهمه کوشش و خدمت بامن بدینسان سخن نباید گفت». گفت: «ای نابکارزاده هر چه کردی بکمک بخت و اقبال ما کردی، اگر یک کنیز سیاه نیز بجای تو بود اینکارها را انجام توانست داد، مگر تو نبودى که نامه به من نوشتی و بنام خودت آغاز کردی؟ مگر تو نبودى که نامه بمن نوشتی و از آسیه دختر علی خواستگاری کردی و مدعی شدی که پسر سلیط بن عبدالله بن عباس هستی؟ ای بی‌مادر کارت خیلی بالا گرفته است!» ابو مسلم دست او را گرفته بود و مینواخت و میبوسید و عنذر میخواست. آخرین سخنی که منصور با وی گفت این بود که «خدا مرا بکشد اگر ترا نکشم» و قضیه قتل سلیمان بن کثیر را بیاد او آورد، آنگاه دست خود را بدست دیگر زد و این گروه بیرون آمدند، عثمان بن نهبک زودتر از همه ضربت سبکی با شمشیر بدو زد که بند شمشیر ابو مسلم را برید. شیب بن رواح نیز ضربتی زد و پای او را قطع کرد، ضربتهای مکرر بدو رسید و اعضایش درهم آمیخت تا کارش تمام شد. منصور بانگ میزد: «بزید خدا دستهایتان را نبرد.» هنگام ضربت نخستین ابو مسلم گفت: «ای امیر مؤمنان مرا برای دشمن خود زنده نگهدار.» گفت: «اگر ترا زنده نگهدارم خدا مرا زنده نگذارد، کدام دشمن بزرگتر از تو دارم؟» قتل وی به شعبان سال صدوسی و ششم بود. بیعت منصور و شکست عبدالله بن علی نیز در همین سال بود.

جثه ابو مسلم را در فرشی پیچیدند، آنگاه عیسی بن موسی پیامدو گفت: «ای امیر مؤمنان ابو مسلم کجاست؟» گفت: «همین الان اینجا بود.» گفت: «ای امیر مؤمنان اطاعت و خیر خواهی او را و نظری که ابراهیم امام در باره او داشت میدانی؟» منصور گفت: «ای احمق‌ترین خلق خدا در دنیا دشمنی بدتر از او برای تو سراغ ندارم، اینک در این فرش است» عیسی گفت: «انا لله وانا الیه راجعون.» جعفر بن حنظله نیز پیش وی آمد، منصور بدو گفت: در باره کار ابو مسلم چه میگوئی؟ گفت:

« ای امیر مؤمنان اگر يك موی سر او را گرفتی جانش بگیر. جانش بگیر » منصور گفت : « خدایت توفیق دهد اینك در این فرش است » و چون او را کشته دید گفت : « ای امیر مؤمنان امروز را آغاز خلافت خویش محسوب دار. » منصور در آنحال که پیکر ابومسلم بزمین افتاده بود رو بجایزان کرد و شعری خواند که مضمون آن چنین بود : « پنداشتی که قرض ادا نمیشود؟ ای ابومجرم اکنون پیمانہ را تمام بگیر ، از پیمانہ ای که بدیگران مینوشانیدی و در گلو از حنظل تلختر است بنوش . »

پس از آن منصور نصر بن مالک را که شرطه دار ابومسلم بود بخواست و گفت : « ابومسلم با تو مشورت کرد که سوی من آید و اورا منع کردی . » گفت : « بله . » گفت : « چرا ؟ » گفت : « از برادرت ابراهیم امام شنیدم که از پدرش نقل میکرد که گفته بود : « تا وقتی مرد مشاور خود را صمیمانه نصیحت کند پیوسته عقلش روز بفرزونی است . » من نسبت به او چنین بودم و اکنون نیز با تو چنین هستم . »

و یاران ابومسلم بر آشفتنند و پول میان آنها پخش شد و از قتل وی خبر یافتند و بسبب امید و بیم خاموش شدند. منصور از پس آنکه ابومسلم را بکشت برای مردم خطبه خواند و گفت : « ای مردم از انس طاعت به وحشت معصیت نروید و خلاف پیشوایان را دردل مگیرید که هر که خلاف پیشوای خویش را دردل گیرد، خدا باطن او را در سخنان گریخته و اعمال بیخودش آشکار کند و به پیشوائی که دین خود را به وسیلهٔ او عزت بخشیده نمودار کند. ما حقوق شما را نکاسته ایم و حق دین شما را نیز نکاسته ایم. هر که با ما در کار خلافت بنزاع برخیزد جواب او را بشمشیر میدهیم. ابومسلم با ما بیعت کرده بود و برای ما بیعت گرفته بود که هر که بیعت ما را بشکند خونش بما رواست و خود او بیعت را بشکست و ما نیز حکمی را که در بارهٔ دیگران برای ما میکرد در بارهٔ او اجرا کردیم و رعایت حق خدمت مانع از اجرای

حق در باره او نشد . » .

وقتی خبر قتل ابومسلم به خراسان و نواحی جبال رسید، خرمیان بر آشفتند. اینان گروهی بودند که مسلمیه عنوان داشتند و قائل به امامت ابرمسلم بودند و پس از وفات وی در این باب اختلاف کردند، بعضی از آنها میگفتند ابومسلم نمرده و نخواهد مرد تا ظاهر شود و زمین را پر از عدالت کند، فرقه دیگری مرگ او را محقق شمردند و به امامت فاطمه دخترش قائل شدند و اینان فاطمیه عنوان یافتند. اکنون یعنی بسال سیصد و سی دو بیشتر خرمیان از فرقه کرد کیه ولودشاهیه هستند و این دو فرقه از همه خرمیان معتبر ترند. بابک خرمی که به سرزمین اران و آذربایجان بر ضد مأمون و معتصم خروج کرد از آنها بود که ما در قسمت آینده این کتاب خبر او را با خبر کشته شدنش ضمن اخبار معتصم خواهیم آورد ان شاء الله . غالب خرمیان در خراسان و ری و اصفهان و آذربایجان و کرج ابودلف و برج که بنام رذ و ورسنجان معروف است و هم در صیروان و صیمره و اریوجان ماسبندان و دیگر نواحی هستند و بیشتر در روستاها و مزارع اقامت دارند و اعتقاد دارند که بعدها اعتباری خواهند یافت و منتظر ظهوری هستند که بروزگار آینده رخ میدهد. اینان در خراسان و دیگر جاها به باطنیه معروفند و ما مذهب آنها را با ذکر فرقه‌هایشان در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» آورده‌ایم و مؤلفان کتب «مقالات» نیز بیشتر از ما گفته‌اند .

وقتی خرمیان از کشته شدن ابومسلم خبر یافتند، در خراسان فراهم شدند و یکی از ایشان بنام بسنقاد از نیشابور بخونخواهی ابومسلم قیام کرد و با سپاهی بزرگ از خراسان به ری آمد، آنجا و قومس و نواحی مجاور را بگرفت و خزاین ابومسلم را که آنجا بود بتصرف آورد . سپاه بسنقاد با گروهی که از اهل جبال و طبرستان بدو پیوستند بسیار شده بود. وقتی خبر آمدن آنها به منصور رسید جمهور ابن مراد عجللی را با ده هزار کس بمقابله آنها فرستاد و بدنیال آن سپاههای دیگر

فرستاد و دو گروه مابین همدان وری بر کنار بیابان مقابل شدند و پیکاری سخت کردند. هر دو گروه پایداری کردند، بسنقاد کشته شد و سپاهش فرار کرد و شصت هزار کس از آنها کشته و بسیار کس اسیر شد. از خروج وی تا کشته شدنش هفتاد روز بود و این بسال صدوسی و ششم، چند ماه پس از کشته شدن ابو مسلم بود.

بسال صد و چهل و پنجم محمد بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم در مدینه ظهور کرد. در بیشتر شهرها با او بیعت کرده بودند و از فرط زهد و عبادت لقب «نفس زکيه» داشت. وی از منصور نهان میزیست و نمودار نشد تا وقتی که منصور پدرش عبدالله بن حسن را با عموهایش و بسیاری از کسان وی و اطرافیان آنها بگرفت. وقتی محمد بن عبدالله بن حسن در مدینه ظهور کرد منصور اسحاق بن مسلم عقیلی را که پیری مجرب و صاحب رای بود، فراخواند و گفت: «در باره یکی که بر ضد من خروج کرده نظر بده.» گفت: «این مرد چگونه است؟» گفت: «مردی از فرزندان فاطمه دختر پیمبر صلی الله علیه وسلم است که عالم و زاهد و عابد است.» گفت: «چه کسانی پیرو او شده اند؟» گفت: «فرزندان علی و فرزندان جعفر و فرزندان عقیل و فرزندان عمر بن خطاب و فرزندان زبیر و دیگر قرشیان با فرزندان انصار.» گفت: «شهری که در آنجا مقیم است چگونه است؟» گفت: «نه زراعت دارد نه گوسفند و نه تجارت کافی.» اسحاق لختی بپندیشید و گفت: «ای امیر مؤمنان بصره را از مرد پر کن.» منصور با خویشان گفت: «این مرد خرف شده است، من در باره کسی که در مدینه خروج کرده از او میپرسم و او بمن میگوید بصره را از مرد پر کن.» پس بدو گفت: «ای پیر مرد برو.» ولی چیزی نگذشت که خبر آمد ابراهیم در بصره ظهور کرده است. منصور گفت: «عقیلی را پیش من آرید.» چون بیامد او را نزدیک نشانید و بدو گفت: «من با تو در باره یکی که در مدینه خروج کرده بود مشورت کردم و بمن گفתי بصره را پر از مرد

کنم، مگر از بصره خبر داشتی؟» گفت: «نه، ولی از خروج مردی سخن آوردی که وقتی کسی همانند او خروج کند، هیچکس از همراهی او تخلف نکند؛ آنگاه شهری را که محل اقامت او بود یاد کردی که تنگ است و تحمل اقامت سپاه ندارد، بخود گفتم این مرد جائی دیگر خواهد جست، در باره مصر فکر کردم دیدم مضبوط است، شام و کوفه نیز چنین بود. درباره بصره اندیشیدم و از دست اندازی او بر بصره بیمناک گشتم و گفتم آنجا را از مرد پسر کنی.» منصور گفت: «نکو گفستی، برادر او در بصره خروج کرده است، اکنون در باره او که بر شهر مسلط است چه باید کرد؟» گفت: «یکی مثل او را مقابلش فرست که چون گوید من پسر عموی پیمبر صلی الله علیه و سلم هستم این هم گوید من نیز پسر عموی پیمبر صلی الله علیه و سلم هستم.» منصور به عیسی بن موسی گفت: «یا تو بجنگ او برو و من میمانم و سپاه به کمک تو میفرستم یا تو پشت سر مرا حفظ کن و من به جنگ او میروم.» عیسی گفت: «ای امیر مؤمنان من جان خودم را حفاظ تو میکنم و بجنگ او میروم.» منصور وی را از کوفه با چهار هزار سوار و دوهزار پیاده برون فرستاد و محمد بن قحطبه را با سپاهی فراوان از پی او فرستاد که در مدینه با محمد جنگ کردند تا کشته شد. وی چهل و پنج ساله بود.

وقتی ابراهیم در بصره از کشته شدن برادر خود محمد بن عبدالله در مدینه خبر یافت، بمنبر رفت و خبر مرگ او را بگفت و به تمثیل شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «ای بهترین چابکسواران، هر که مصیبت چون توئی را ببیند، مصیبت دیده است. خدا دادند که اگر من از آنها ترسیده بودم هر گز او را نمیکشتم و برادر خود را بآنها وانمیگذاشتم، تا باهم بمیریم و یا باهم زنده بمانیم.»

برادران محمد و فرزندان وی در شهرها پراکنده شده بودند و کسان را به امامت او میخواندند، از جمله پسرش علی بن محمد به مصر رفته بود که در آنجا کشته شد و پسر دیگرش عبدالله به خراسان رفته بود و چون در آنجا بتعقیبش بر-

خاستند، بسوی سند گریخت و آنجا کشته شد. يك پسرش حسن نیز سوی یمن رفته بود که در آنجا محبوس شد و در زندان بمرد. برادرش موسی به جزیره و برادر دیگرش یحیی به ری و از آنجا به طبرستان رفته بود و بروزگار رشیدخبرها داشت که در قسمت آینده این کتاب یاد خواهیم کرد. برادرش ادريس بن عبدالله نیز به مغرب رفت و گروهی بدو پیوستند و مهدی کس فرستاد که او را در یکی از شهرهای مغرب که قلمرو او بود مسموم کرد و بکشت و پسرش ادريس بن ادريس بن عبدالله ابن حسن بن حسن، جانشین پدر شد و آن دیار بنام ایشان معروف شد و میگفتند دیار ادريس بن ادريس. و ما خبر ایشانرا ضمن سخن از عبدالله فرمانروای مغرب و بنای شهر معروف مهدیه با خبر پسرش ابوالقاسم که پس از او بود و انتقالشان از سلمیه حمص به مغرب در کتاب اوسط آورده ایم.

ابراهیم برادر محمد به بصره رفته و آنجا ظهور کرده بود و مردم فارس و اهواز و دیگر شهرها بدو پیوسته بودند و او با سپاه فراوان از زیدیه و جمعی از پیروان معتزله بغدادی و غیره حرکت کرد. عیسی بن زید بن علی بن حسن بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم نیز با وی بود. منصور، عیسی بن موسی و سعید بن سلم را با سپاهی بمقابله او فرستاد، ابراهیم بجنگید تا در محل معروف به باخمری در شانزده فرسخی کوفه بسر زمین طف کشته شد. شاعرانی که رثای ابراهیم گفته اند، از این محل یاد کرده اند از جمله دعبل بن علی خزاعی ضمن قصیده ای که مطلع آن چنین است: «مدارس آیات خلعت من تلاوة و منزل و حی مققر العرصات». یعنی: «محل درس آیات از قرائت خالی مانده و عرصه نزول وحی خالیست.» ضمن این قصیده شعری بدین مضمون دارد: «قبرها به کوفه و قبرهای دیگر در مدینه و قبرها در فنج است که صلوات بر آن باد و دیگری بسرزمین جوزجان است و قبری در باخمری نزدیک غربات است.»

از جمله پیروان ابراهیم از زیدیه چهار صد کس و بقولی پانصد کس با او

کشته شد. یکی از اخباریان از حماد تر کی آورده که گفته بود: «منصور بساحل دجله در همانجا که اکنون خلد و مدینه السلام نام دارد در دیری فرود آمده بود، هنگام گرمای روز ربیع پیامد، منصور در اطاق خود خفته بود و من بر در بودم، محفظه بدست ربیع بود که از خروج محمد بن عبدالله خبر داشت، بمن گفت: «ای حماد در را باز کن.» گفتم: «امیر مؤمنان تازه خوابیده است.» گفت: «باز کن مادرت عزادار شود.» منصور سخن او را بشنید و برخاست و در را بدست خویش گشود و محفظه را بگرفت و نامه‌ها را که در آن بود بخواند و آیه‌ای قرائت کرد که معنی آن چنین است: «میان ایشان تا بروز رستخیز دشمنی و کینه افکندیم، هر چه آتش جنگ افروزند خدا آنرا خاموش کند. در زمین به تباهی کوشند و خدا تباه کاران را دوست ندارد.» آنگاه بفرمود تا مردم و سرداران و موالی و خاندان و یاران او را احضار کنند و حماد تر کی را بگفت تا اسبان را زین کند و سلیمان بن مجالد را دستور حرکت داد و مسیب بن زهیر را بگفت تا آذوقه تقسیم کند، آنگاه برون شد و بمنبر رفت و حمد و ثنای خدا و صلوات پیمبر صلی الله علیه وسلم گفت و شعری خواند که مضمون آن چنین است: «من که از قوم سعد دست بداشتم چرا آن‌ها از روی جهالت ناسرای من میگویند، اگر بنی سعد را ناسزا گویم از ترس دشمن ساکت خواهند شد، حقا که جهالت و ترس دو خصلت ناستوده است، بخدا از کاری که ما بدان قیام کردیم عاجز ماندند و کسی را که اینکار را بسر برد سپاس نداشتند و چون زمینه مهیا شد راه دشمنی رفتند و حسادت کردند و انصاف ندادند از من چه انتظار دارند رفتار آن‌ها را تحمل کنم هر گز! بخدا اگر عزیز بمیرم بهتر است که با ذلت زندگی کنم، اگر به عفو من دل خوش نکنند، باشد که همسان را بجویند و نیابند، نیک بخت آنست که از سر نوشت دیگری پند گیرد» آنگاه فرود آمد و گفت: «ای غلام پیش بیا» و سوار شد و به ارود گاه رفت و میگفت: «خدایا ما را بکسان و امگذار که تباه شویم، بخودمان نیز و امگذار که عاجز مانیم، ما را

جز خودت بکسی وا مگذار.»

گویند برای منصور خوراکی از مغز و شکر فراهم کرده بودند که آنرا خوشمزه یافت و گفت: «ابراهیم میخواهد مرا از این چیزها محروم کند.» گویند پس از کشته شدن محمد و ابراهیم روزی منصور بمصاحبان خود گفت: «بخدا هیچ کس صمیمی تر از حجاج نسبت به بنی مروان نبود.» مسیب بن زهیر ضبی برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان حجاج کاری نکرده که ما نکرده باشیم، بخدا قسم که خدا روی زمین خلقی نیافریده که بنزد ما از پیمبرمان صلی الله علیه وسلم عزیزتر باشد، بما فرمان دادی فرزندان او را بکشیم ما نیز اطاعت تو کردیم و آن‌ها را بکشتیم. آیا با تو صمیمی بوده ایم یا نه؟» منصور گفت «بنشین که هرگز نشینی.» از پیش گفتیم که منصور عبدالله بن حسن بن حسن بن علی رضی الله عنوه بسیاری از خاندان او را بگرفت. و این سال صد و چهل و چهارم هنگام بازگشت وی از حج بود. آن‌ها را از مدینه به ربنده آوردند که بر جاده عراق بود. از جمله دستگیر شدگان ابراهیم بن حسن بن حسن و ابوبکر بن جعفر بن حسن بن حسن نیز با عبدالله بن حسن همراه بودند و محمد بن عبدالله بن عمر بن عثمان بن عفان برادر مادری عبدالله بن حسن بن حسن که مادرشان فاطمه دختر حسین بن علی و مادر بزرگشان فاطمه دختر پیمبر صلی الله علیه وسلم بود، با ایشان بود. در ربنده منصور، محمد بن عبدالله بن عمر بن عثمان را برهنه کرد و هزار تازیانه زد و محل دوبرادر زاده اش محمد و ابراهیم را از او پرسید و او گفت که محل آنها را نمی‌داند. منصور در تخت روانی از ربنده برفت و این گروه را به بند آهنین کردند و در کجاوه‌های سرگشاده نهادند. منصور در تخت روان خود که بر جمازه ای بود بر آنها گذر کرد، عبدالله بن حسن بر او بانگ زد که «ای ابو جعفر ما روز بدر باشما چنین رفتار نکردیم.» پس آنها را به کوفه بردند و در زیرزمینی محبوس کردند که روز را از شب تشخیص نمی‌دادند. سلیمان و عبدالله پسران داود بن حسن بن حسن و موسی بن عبدالله بن حسن و

حسن بن جعفر را رها کردند و بقیه کسانی را که یاد کردیم در حبس گذاشتند تا مرگشان در رسید. محبس آنها بساحل فرات نزدیک تل کوفه بود. اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو محل آنها در کوفه زیارتگاه کسان است که همان زیر زمین را بر سر آنها خراب کردند کار تطهیر و وضوی آنها در همانجا بود و از عفونت به رنج افتاده بودند و یکی از موالیان تدبیری کرد و مقداری مشک نزد آنها برد که از استشمام آن عفونت را دفع میکردند و چنان بود که پاهای آنها ورم میکرد و همچنان بالامیرفت تا بقلب میرسید و مایه مرگ میشد.

در روایت دیگر گفته اند که وقتی در این محل محبوس شدند، تشخیص وقت نماز مشکل بود، قرآن را پنج قسمت کرده بودند و از آن پس که قرائت یک قسمت آن بسر میرسید، یکی از نمازها را بپا میداشتند. پنج کس از آنها بجا مانده بود اسماعیل بن حسن بمراد و وجه وی را پیش آنها گذاشتند تا بو گرفت. داود بن حسن نیز بمرگ ناگهانی بمراد، وقتی سرا بر ابراهیم بن عبدالله را آورده بودند، منصور به وسیله ربیع سر را پیش آنها فرستاد. عبدالله نماز میخواند که سر را پیش او آوردند ادریس برادرش گفت: «ای ابو محمد در نماز خود شتاب کن.» عبدالله بدو نگریست و سر را بگرفت و بدامن نهاد و گفت: «ای ابوالقاسم خوش آمدی بخدا تا آنجا که من میدانم تو از آنها بودی که خدا عزوجل در باره آنها گفته است: «آنها که بعد خدا وفا کنند و پیمان نشکنند و آنها که چیزی را که خدا پیوسته خواسته پیوند دهند.» ربیع گفت: «ابوالقاسم نسبت بخودش چطور بود؟» گفت: «چنان بود که شاعر گوید: «جوانمردی که شمشیرش او را از ذلت مصون داشت و از گناهان اجتناب میکرد.» آنگاه به ربیع نگریست و گفت: «برفیق خود بگو از تیره روزی ما و روزگار خوش تو روزها گذشته و بروز قیامت یکدیگر را خواهیم دید.» ربیع گوید: «هرگز منصور را درهم رفته تر از موقعی که این پیغام را بدو رسانیدم ندیده بودم.» عباس بن احنف این معنی را گرفته و شعری گفته که مضمون

آن چنین است: «اگر حالت من و حالت خویش را با دیده دور از هوس بنگری، می بینی که هر روز از زندگی سخت من بگذرد یکروز از روزگار خوش ترا بسر میبرد.»

مسعودی گوید وقتی منصور عبدالله بن حسن و برادرانش و کسانی از خاندان وی را دستگیر کرد در هاشمیه به منبر رفت و پس از حمدو ثنای خدا و صلوات پیمبر صلی الله علیه وسلم گفت: «ای مردم خراسان شما پیروان و یاران و اهل دعوت ما هستید اگر بادیگری بیعت کنید با کسی بهتر از ما بیعت نخواهید کرد. بخدائی که خدائی جز او نیست. ما فرزندان ابوطالب را با کار خلافت وا گذاشتیم و کم و بیش در کارشان دخالت نکردیم. علی بن ابی طالب رضی الله عنه قیام کرد و توفیق نیافت به حکمیت رضا داد و امت در باره او اختلاف کرد و تفرقه پدید آمد، آنگاه پیروان و یاران و معتمدانش بسرش ریختند و او را بکشند. پس از او حسن بن علی رضی الله عنه قیام کرد.... معاویه با او دسیسه کرد که من ترا ولیعهد خود می کنم و بتقع او کناره گرفت و کار را بدو سپرد... وی زنان متعدد داشت... و سر انجام در بستر بیماری بمرد.»

«آنگاه پس از وی حسین بن علی رضی الله عنه قیام کرد که اهل عراق و کوفه اهل نفاق و فتنه، مردم این شهر بد(وسوی کوفه اشاره کرد) که نه با من بجنگند تا با آنها بجنگم و نه بصلحند تا با آنها بصلح باشم، خدا میان من و آنها جدایی افکند، این مردم با او خدعه کردند و یارانش نکسردند و از او دوری گرفتند و تسلیم دشمنش کردند که کشته شد. پس از او زید بن علی قیام کرد اهل کوفه با او خدعه کردند و چون او را بقیام و خروج واداشند تسلیم دشمن کردند. پدر من محمد بن علی او را به خدا قسم داده بود که خروج نکند و گفته بود: «سخن اهل کوفه را باور مکن، ما در علم خویش یافته ایم که یکی از خاندان ما در کناسه آویخته میشود و بیم دارم آن آویخته تو باشی.» عمویم داود نیز او را قسم داد و از حیلۀ اهل عراق بر حذر

داشت اما او نپذیرفت و در کار خروج اصرار ورزید تا بقتل رسید و در کناسه آویخته شد. پس از آن بنی‌امیه بسر ما ریختند، شرف ما را ربودند و عزت ما را بردند، بخداخونی پیش ما نداشتند که انتقام آنرا بخواهند و هرچه بود بسبب خروج آنها بود که ما را از شهرها تبعید کردند، یکبار به طائف و بار دیگر به شام و نوبت دیگر به سراسر رفتیم تا خداوند شما را پیروی و یاری ما برانگیخت و بکمک شما شرف و عزت ما را تجدید کرد و حق ما را آشکار کرد و میراث ما را که از پیمبر صلی الله علیه و سلم داشتیم بما داد. حق بحق‌دار رسید و خدا محل نور خویش را نمودار کرد و ریشه گروه ستمگاران را برید و الحمد لله رب العالمین.

«وقتی به فضل و حکم عادلانه خدا کار بر ما قرار گرفت چون خدا ما را به ایشان برتری داده و خلافت و میراث پیمبر را بما عنایت کرده بود از روی حسد و بظلم بر ما تاختند که از بنی‌امیه ترسان ولی با ما جسور بودند. بخدا ای مردم خراسان من آنچه کردم از روی پندار و جهل نکردم. از آنها بعضی خبرهای ناخوشایند میرسید و من کسانی را مأمور آنها کردم و گفتم ای فلان برخیز و فلان مقدار پول همراه ببر، و تو نیز ای فلان برخیز و فلان مقدار پول با خود ببر، و دستورهایی دادم که طبق آن عمل کنند، آنها نیز به مدینه رفتند و آنها را بدیدند و این پول‌ها بدادند. بخدا از پیرو جوان و کوچک و بزرگ آنها کس نماند که به وسیله این فرستادگان با من بیعت نکرد و من خونشان را به وسیله این بیعت روا خواستم و اکنون که بیعت شکستند و بقتنه برخاستند و برضد من خروج کردند خونشان روا شد.» و در حال فرود آمدن از پله‌های منبر آیه‌ای را که معنی آن چنین است بخواند: «میان آنها و منظورشان حایل شدند چنانکه از پیش با پیروانشان کرده بودند که آنها در شکی جانگاه بوده‌اند.»

مسعودی گوید: روزی منصور به ربیع گفت: «حاجتی داری بگو.» گفت: «ای

امیر مؤمنان، حاجت من اینست که فضل پسرم را دوست بداری.» گفت: «وای بر

تو، دوستی مقدماتی دارد.» گفت: «ای امیرمؤمنان خدا قدرت تبهه مقدمات را نیز بنو داده است.» گفت: «چطور؟» گفت: «او را نعمت میدهی و او ترا دوست می‌دارد و چون او ترا دوست دارد تو او را دوست خواهی داشت.» گفت: «او را پیش از وقوع مقدمات دوست خواهم داشت، ولی چرا از همه چیزهای دیگر دوستی را انتخاب کردی؟» گفت: «برای آنکه وقتی او را دوست داشتی خوبیهای کوچک او پیش تو بزرگ نماید و بدیهای بزرگ او پیش تو کوچک نماید و خطاهایش چون خطاهای کودک شود و حاجت او بنزد تو چون حاجت نزدیکان محرم بوده.»

روزی دیگر منصور به ربیع گفت: «ای ربیع چه خوش بود دنیا اگر مرگ نبود.» ربیع گفت: «دنیا به وسیله مرگ خوش است.» گفت: «چطور؟» گفت: «اگر مرگ نبود تو اینجا ننشسته بودی» گفت: «راست گفתי.»

اسحاق بن فضل گوید یکروز که بر در منصور بودیم عمرو بن عبید پیامدواز خر خود پیاده شد و بنشست، ربیع برون آمد و بدو گفت: «ای ابوعثمان پدر و مادرم فدایت، بر خیز و بیا.» و چون او پیش ابو جعفر رفت بگفت تا به نزدیک او نمدچهای برایش بگسترند و پس از آنکه سلام کرد وی را بر آن بنشانید، پس از آن گفت: «ای ابوعثمان، مرا وعظ کن.» و او نیز موعظه‌ای چند بگفت. وقتی میخواست برخیزد، گفت: «گفتم ده هزار به تو بدهند.» گفت: «احتیاجی بآن ندارم.» ابو جعفر گفت: «بخدا باید بگیری.» گفت: «بخدا نمیگیرم.» مهدی که حضور داشت گفت: «امیرمؤمنان قسم میخورد و تو هم قسم میخوری.» عمرو به ابو جعفر نگریست و گفت: «این جوان کیست؟» گفت: «این محمد پسر من است، لقبش مهدی است و ولیعهد من است.» گفت: «لباسی بدو پوشانیده‌ای که لباس نیکان نیست و لقبی به او داده‌ای که استحقاق آن نیافته است و کاری را برای او مهیا کرده‌ای که هر چه کمتر بدان پردازد بیشتر بهره برد.» آنگاه گفت: «بله برادرزاده من وقتی پدرت قسم خورد عمویت قسم او را میشکنند زیرا پدرت بیشتر از عمویت قدرت

کفاره دادن دارد. «منصور بدو گفت: «ای ابو عثمان آیا حاجتی داری؟» گفت: «بله.» گفت: «چیست؟» گفت: «مرا احضار نکنی تا خود بیایم» گفت: «بنا بر این همدیگر را نخواهیم دید.» گفت: «تقاضای من همین است.» آنگاه برفت و منصور از پس او بگریست و شعری بدین مضمون خواند: «همه‌تان آهسته گام میزنید، همه‌تان شکاری میطلبید، بجز عمرو بن عبید.»

پس از آنکه برای مهدی بیعت گرفتند عمرو بن عبید پیش منصور آمد، منصور بدو گفت: «ای ابو عثمان این پسر امیر مؤمنان و ولیعهد مسلمانان است.» عمرو گفت: «ای امیر مؤمنان می‌بینم که کارها را برای او مهیا کرده‌ای، خلافت بدو میرسد و تو مسؤول اعمال اوئی.» منصور بگریست و گفت: «مرا موعظه کن.» گفت: «ای امیر مؤمنان خدا جهان را یکسر بتوداده، باقسمتی از آن خویشان را از وی بخر، اینکه اکنون بدست توست اگر بدست دیگران مانده بود بتو نمی‌رسید؛ از شبی که روز آن شب دیگری به دنبال ندارد، بترس.» شعری بدین مضمون بخواند: «ای که آرزو فریبت داده و مرگ و رنج در مقابل آرزوهای توست، مگر نمی‌بینی که دنیا و زیور آن مانند کاروانسراست که فرود آیند و راهی شوند. حوادث آن در کمین خوشیهای رنج و صفایش تیره و ملکش دست بدست است پیوسته ساکن خود را بیمناک دارد و ملایمت و گفتگو در کار آن نیست. گوئی هر که در آن ساکنست هدف مرگ و حادثه‌هاست و حوادث روزگار در آنجا تیراندازی می‌کند. جان تو فراری است و مرگ در کمین آنست و هر گامی که بلفزد گناهی است. انسان در راه چیزهایی میکوشد که برای وارث بجا میماند و همه کوششها که میکند سرانجام بقبر می‌رسد.»

عمرو بن عبید بروزگار منصور بسال صد و چهل و چهارم و بقولی صد و چهل و پنجم بمرد. کنیه ابو عثمان داشت و وابسته بنی تمیم بود، جدش باب از اسیران کابل و از مردم سند بود. عمرو بروزگار خویش شیخ و مفتی معتزله بود و درباره عدل

و توحید و غیره خطبه‌ها و رساله‌ها و سخن بسیار داشت و ما اخبار او را با منتخبات گفتار مناظر آتش در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» آورده‌ایم.

بسال صد و چهل و یکم منصور به وفای نذری که داشت به بیت المقدس رفت و در آنجا نماز کرد و باز گشت. بسال صد و چهل و ششم هشام بن عمرو بن زبیر در هشتاد و پنج سالگی بمرد. وی چنان بود که وقتی سخنی ناروا با وی می‌گفتند، جواب میداد: «خودم را همسنگ تو نمی‌کنم.» وقتی با علی بن حسن مشاجره کرد و سخن تند گفت، علی بدو گفت: «با تو همان می‌گویم که با دیگران می‌گفته‌ای.»

بسال صد و پنجاهم در ایام منصور ابوحنیفه نعمان بن ثابت وابسته تیم اللات بکر بن وائل در بغداد، هنگامی که در اثنای نماز بسجده بود در نود سالگی درگذشت. و هم در اینسال عبدالملک بن عبدالعزیز بن جریح مکی وابسته خالد بن اسید که کنیه ابوالولید داشت در هفتاد سالگی درگذشت و هم وفات محمد بن اسحاق ابن یسار وابسته قیس بن مخرمه از بنی المطلب که کنیه ابوعبدالله داشت در اینسال بود و بقولی وفات وی بسال صد و پنجاه و دوم بود. بسال پنجاه و هشتم اوزاعی درگذشت. کنیه او ابو عمرو و نامش عبدالرحمن بن عمرو بود و از مردم شام بود. وی شامی نبود بلکه از اسیران یمن بود، اما چون به دمشق شام مقام داشت بشمار اهل شام آمد.

و هم بروزگار منصور بسال صد و پنجاه و هشتم لیث بن ابوسلیم کوفی و ابسته عنبسه بن ابی سفیان و بسال صد و پنجاه و ششم سوار بن عبدالله قاضی و بسال صد و پنجاه و چهارم ابو عمرو بن علا درگذشتند.

دوران حبس عبدالله بن علی که بفرمان منصور محبوس بود طولانی شد و نه سال در محبس بماند. بسال صد و چهل و نهم که منصور به حج می‌رفت او را به عیسی بن موسی تحویل داد و بگفت تا او را بکشد و هیچکس از آن خبر دار نشود. عیسی بن موسی ابن ابولیلی و ابن شبرمه را احضار کرد و با آنها مشورت کرد، ابن

ابی لیلی گفت: «فرمان امیر مؤمنان را اجرا کن.» و این شبرمه گفت: «چنین مکن» عیسی، نیز از قتل وی دریغ کرد و به ابو جعفر وانمود که او را کشته است و قصه شیوع یافت. وقتی فرزندان علی با منصور در باره برادرشان عبدالله سخن کردند بآن‌ها جواب داد او پیش عیسی بن موسی است و چون به مکه رسیدند پیش عیسی ابن موسی رفتند و سراغ عبدالله را گرفتند، گفت: «او را کشتم.» پیش ابو جعفر رفتند و گفتند: «عیسی میگوید او را کشته‌ام.» ابو جعفر نسبت به عیسی اظهار خشم کرد و گفت: «عموی مرا میکشد؟ بخدا او را خواهم کشت.» ابو جعفر میخواست عیسی، عبدالله را کشته باشد تا در مقابل او عیسی رانیز بکشد و از هر دو آسوده شود، آنگاه عیسی را احضار کرد و گفت: «چرا عموی مرا کشته‌ای؟» گفت: «تو دستور داده بودی او را بکشم.» گفت: «من دستور ندادم.» گفت: «این نامه ایست که در این باب بمن نوشته‌ای.» گفت: «من نوشته‌ام.» وقتی اصرار منصور را بدید و برجان خویش بیمناک شد، گفت: «عبدالله پیش من است و او را نکشته‌ام.» گفت: «او را به ابوالاظهر مهلب بن ابی عیسی تحویل بده.» او نیز عبدالله را با ابوالاظهر داد و همچنان پیش وی محبوس بود. آنگاه منصور دستور داد او را بکشد. ابوالاظهر پیش وی رفت و او با کنیز خویش بود عبدالله را بگرفت و گلوش را فشار داد تا بمرد و وی را روی بستر دراز کرد. پس از آن کنیز را گرفت که خفه کند و او گفت: «بنده خدا جور دیگر بکش.» ابوالاظهر گفته بود جزا و نسبت بهیچیک از کسانی که میکشمشان رقت نکردم، روی خویش را بر-گردانیدم و بگفتم تا او را خفه کردند و وی را با عبدالله بر بستر نهادم و دست کنیز را زیر پهلوی او و دست او را زیر پهلوی کنیز جا دادم، گوئی هم آغوش بوده‌اند سپس بگفتم تا اطاق را روی آنها خراب کردند. پس از آن ابن علائه قاضی و کسان دیگر را بیاوردیم و عبدالله و کنیز را در حال هم آغوشی بدیدند، آنگاه او را در مقبره‌ای سوید نزدیک دروازه شام بغداد بناحیه مغرب بخاک سپردند.

مسهودی گوید: عبدالله بن عیاش منتوف حکایت میکرد که یکروز که پیش منصور بودیم، گفت: «آیا جباری را میشناسید که اول نام وی عین باشد و جباری را که اول نام او عین باشد باجباری که اول نام او عین باشد کشته باشد؟» گفتم: «بله ای امیرمؤمنان، عبدالملک بن مروان. عمرو بن سعید بن عاص و عبدالله بن زبیر و عبدالرحمن بن محمد بن اشعث را کشت.» منصور گفت: «خليفةای را میشناسید که جباری را که اول نام او عین باشد باجباری که اول نام او عین باشد با جباری که اول نام او عین باشد کشته باشد؟» گفتم: «بله ای امیرمؤمنان، تو عبدالرحمن بن مسلم و عبدالجبار بن عبدالرحمن را کشته ای و خانه برعمویت عبدالله بن علی فرود آمده است.» گفتم: «گناه من چیست که خانه بر او فرود آمده است؟» گفتم: «تو گناهی نداری.» و او لبخند زد و گفت: «آیا اشعاری را که زن و لید بن عبدالملک و خواهر عمرو بن سعید هنگامی که عبدالملک برادر او را کشته بود گفته بود، بیاد داری؟» گفتم: «بله ای امیرمؤمنان.» آن روز که برادرش کشته شد سر برهنه برون آمد و اشعاری میخواند که مضمون آن چنین بود: «ای دیده در شامگاهی که خلافت را بزور ربودند بر عمرو فراوان گریه کن. ای پسران رشته باطل با عمرو خیانت کردید و همه شما بر اساس خیانت خانه میسازید. عمرو ناتوان نبود ولی مرگ ناگهان آمد و او نمیدانست. گویا بنی مروان هنگامی که او را میکشند، پرندگان حقیری بودند که بر عقابی اجتماع کرده بودند. زشت باد دنیایی که جهنم در انتظار مردم آن است و پرده خویشاوندی را میدرد. ای قوم من وفا را بنگرید و خیانت را بنگرید و آنها را که بروز در بروی عمرو بستند بنگرید. ما برفتم و شما تنگران نیز شبانگاه برفتند و گوئی بگردن ایشان تخته سنگها بود.»

ابن عیاش گوید منصور گفت: «اشعاری که عمرو بن سعید برای عبدالملک بن مروان فرستاده بود چه بود؟» گفتم: «ای امیرمؤمنان بدو نوشت: «پسر مروان

از من چیزها میخواهد که گمان دارم برای او گران تمام شود. می‌خواهد عهدی را که مروان بسته باقطع خویشاوندی و نادرستی بشکند. من او را بر خویش مقدم داشتم در صورتیکه بر او مقدم بودم، و اگر مطیع او نشده بودم حوادث سخت‌تر رخ میداد. قولی که بمروان دادم خطائی بود که برخلاف تدبیر کردم و حادثه‌ای ناروا بود، اگر قراری را که میان ما هست اجرا کنید، همگی بفراغت و گشاده‌خاطری باز خواهیم گشت و اگر آن را بناحق به عبدالعزیز دهد، بنی‌حرب از ما و از او بیشتر حق‌دارند.»

تولد منصور بسال وفات حجاج بن یوسف یعنی سال نود و پنجم بود. میگفت: «من در ذی‌حجه تولد یافته‌ام و در ذی‌حجه بالغ شده‌ام و در ذی‌حجه بخلافت رسیده‌ام و پندارم که مرگم در ذی‌حجه باشد.» و چنان شد که میگفت.

فضل بن ربیع گوید: «در سفری که منصور مرد من باوی بودم. در منزلی فرود آمد و مرا احضار کرد، زیر‌گنبدی بود و رو بدیوار داشت، بمن گفت: «مگر بتو نگفته بودم نگذاری عامه وارد این جاها شوند و چیزهای بی‌معنی بنویسند؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان چه نوشته‌اند؟» گفت: «مگر نمی‌بینی که بر دیوار نوشته: «ای ابوجعفر مرگت در رسید و سالهایت بسر رسید و فرمان خدا بناچار نازل میشود؛ ابوجعفر! مگر کاهن یا منجم قضای خدا را دفع تواند کرد یا اینکه تو نادانی؟» گفتم: «بخدا من بدیوار چیزی نمی‌بینم.» که دیوار سپید و پاکیزه بود. گفت: «ترا بخدا؟» گفتم: «بخدا.» گفت: «پس این ضمیر من است که از مرگم خبر میدهد، مرا زودتر به حرم پروردگارم برسان که از گناهان و زیاده رویهایم بگریزم.» پس حرکت کردیم و اوسنگین شده بود. وقتی به بئریمون رسیدیم بدو گفتم: «اینجا بئریمون است و وارد حرم شده‌ای.» گفت: «الحمد لله.» و در همان محل وفات یافت.»

منصور به ژرف بینی و درستی‌رای و حسن تدبیر چنان بود که از حد وصف برون

است. به اقتضای تدبیر عطای بزرگ و گزاف میداد و از بخشش کوچک ناچیز اگر بیجهت مینمود دریغ داشت. چنان بود که زیاد گفته بود: «اگر هزار شتر داشته باشم و یک شتر گر داشته باشم مانند کسی که جز آن یک شتر نداشته باشد برعایت آن میکوشم.» ابو جعفر شش صد میلیون درهم و چهارده میلیون دینار بجا گذاشت، با وجود این سخت مسک بود و بچیزهایی میرداخت که عامه بدان نمیردازند، با مطبخ دار خود توافق کرده بود که کله یا چدها از او باشد و هیزم و ادویه مطبخ را بدهد. از جمله بخششهای وی این بود که یک روز بعموهای خود که ده نفر بودند ده هزار درم صلهداد. نام آنها چنین بود: عبدالله بن علی، عبدالصمد بن علی، اسماعیل بن علی، عیسی بن علی، داود بن علی، صالح بن علی، سلیمان بن علی، اسحاق بن علی، محمد بن علی و یحیی بن علی. در ساختمان شهر بغداد که منصور بنا کرد و بنام او معروف شد هر روز پنجاه هزار مرد بکار بود.

فرزندان او مهدی و جعفر بود که جعفر بروزگار زندگی منصور در گذشت. مادرشان ام موسی حمیریه بود و سلیمان و عیسی و یعقوب و جعفر اصغر که از یک کنیز کرد بودند، و صالح که مسکین لقب داشت و دختری بنام عالیه. مسعودی گوید: منصور باریع و عبدالله بن عباس و جعفر بن محمد و عمرو ابن عبید و دیگران اخبار نکو داشت که با خطبهها و موعظهها و سرگذشتها و تدبیرها که غالب آنرا در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و در این کتاب نکاتی میآوریم که نمونه کتابهای سابق ما باشد. والله سبحانه و تعالی اعلم.

ذکر خلافت مهدی محمد بن عبدالله بن محمد

ابن طلح بن عبدالله بن عباس

کنیه او ابو عبدالله بود، مادرش ام موسی دختر منصور بن عبدالله بن ذی سہم ابن ابی سرح از فرزندان ذورعین از ملوک حمیر بود. ربیع آزاد شده اودر مکه به روز شنبه ششم ذی حجه سال صد و پنجاه و هشتم برای او بیعت گرفت و خبر مرگ پدرش را باخبر بیعت، مناره آزاد شده او برایش آورد که دوروز صبر کرد و پس از آن برای مردم خطبه خواند و خبر مرگ پدر را بگفت. او آنها را به بیعت خویش خواند و بیعت عام انجام شد. تولد وی بسال صد و بیست و هفتم بود، بسال صد و شصت و نهم از مدینة السلام بقصد قرماین دینور برون شد و چون وصف خوش هوائی ماسبذان سیروان و گرگان را برای او گفته بودند راه بسوی ارزن واران کج کرد و در دهکده موسوم به ردین در شب پنجشنبه پنج روز مانده از محرم سال صد و شصت و نه در گذشت.

مدت خلافتش ده سال و یکماه و پانزده روز بود و هنگام مرگ چهل و سه سال داشت. هارون الرشید بر او نماز کرد، زیرا موسی هادی حضور نداشت و بگرگان بود. بقولی از خوردن انگور زهر آلود بمرد. حسنه کنیز او و

دیگر اطرافیانش در عزای او لباس سیاه پوشیدند و ابوالعتاهیه در این باب شعری بدین مضمون گفت : « دیشب در لباس مزین بودند و صبحگاهان لباس سیاه داشتند هر شاخ زنی هر قدر پیاید روزی بشاخ دیگر دچار شود . اگر چندان که نوح عمر داشت عمر کنی باقی نخواهی ماند، اگر بناچار نوحه خواهی کرد بر خویشان نوحه کن . » .

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت مهدی و نکاتی از احوال روزگار او

فضل بن ربیع گوید: «روزی شریک قاضی بحضور مهدی آمد که بدو گفت: «میباید یکی از سه کار را بپذیری.» گفت: «ای امیر مؤمنان آن سه کار چیست؟» گفت: «یا عهده دار قضا شوی یا با فرزندان من سخن کنی و آنها را تعلیم دهی یا یکبار با من غذا خوری.» بیندیشید و گفت: «غذا خوردن از همه آسانتر است.» مهدی او را بداشت و به آشپز گفت چند جور غذا از مغز و شکر و تبرزد و عسل فراهم کند و چون از غذا فراغت یافت ناظر مطبخ گفت: «ای امیر مؤمنان پس از این غذا شیخ روی فلاح نخواهد دید.» فضل بن ربیع گوید: «پس از آن با آنها سخن گفت و فرزندان نشان را تعلیم داد و عهده دار قضا شد. مستمری او را بدفتر-نویس حواله دادند و در باره کسری آن چانه میزد، دفتر نویس گفت: «مگر پارچه فروخته‌ای.» گفت: «بخدا مهمتر از پارچه فروخته‌ام، دینم را فروخته‌ام.»

فضل بن ربیع گوید: مهدی بتفریح برون شده بود و عمرو بن ربیع آزاد شده خویش را که شاعر بود همراه داشت؛ از اردو گاه دور ماند و مردم بکار شکار بودند. گرسنگی سخت به مهدی چیره شد و به عمرو گفت: «یکی را بجوی که

پیش او خوردنی پیدا کنیم.» عمرو بگشت تا صاحب يك باغچه سبزی را یافت که پهلوی آن کلبه‌ای داشت، پیش وی رفت و گفت: «خوردنی داری؟» گفت: «بله، چند نان جو و شیر ترش و سبزی و سیر.» مهدی گفت: «اگر روغن داشته باشی کافی است» گفت «بله، کمی دارم.» و این چیزها را پیش آورد که بسیار بخوردند و مهدی چندان بخورد که دیگر جای خوردن نداشت. به عمرو گفت: «شعر بگو و حال ما را وصف کن.» عمرو شعری بدین مضمون گفت: «کسی که شیر ترش باروغن و نان جو و سیر می‌خوراند به واسطه رفتار بد سزاوار يك یا دو یاسه سیلی است.» مهدی گفت: «بخدا بد گفתי بهتر بود میگفتی: «به واسطه رفتار نیک سزاوار يك یا دو یا سه کیسه است.» پس از آن سپاه پیامد و خزائن و خدمه و همراهان بر رسیدند و بگفت تا صاحب باغچه را سه کیسه درهم بدادند.

گوید: «بار دیگر اسبش او را که برای شکار رفته بود دور برد. گرسنه به خیمه اعرابی رسید و بدو گفت: «ای اعرابی آیا خوردنی داری که من مهمان توشوم؟» گفت: «تورا ترو تازه و اهل نعمت می‌بینم، اگر به آنچه هست اکتفا کنی هر چه داریم پیش آریم.» گفت: «هر چه داری بیار.» برای او نان خاکستر پز بیاورد که بخورد و گفت: «خوب بود، دیگر چه داری بیار.» و او مقداری شیر در ظرفی بیاورد، بنوشید و گفت: «خوب بود، دیگر چه داری بیار.» و او کمی شراب در مشک بیاورد اعرابی یکی بنوشید و بمهدی نیز بنوشانید، مهدی چون بنوشید، گفت: «میدانی من کیم؟» گفت: «نه بخدا.» گفت: «من از خدمه خاصم.» گفت: «خدا مقام ترا مبارک کند و هر که هستی ترا حفظ کند.» پس از آن اعرابی جامی بنوشید و بدو نیز بنوشانید و چون بنوشید، گفت: «ای اعرابی میدانی من کیم؟» گفت: «بله، گفתי از خدمه خاصی.» گفت: «نه اینطور نیست.» گفت: «پس کیستی؟» گفت: «یکی از سرداران مهدیم.» گفت: «خانه‌ات وسیع و زیارتگاهت پاکیزه باد.» پس از آن اعرابی جامی بنوشید و بدو نیز بنوشانید

وقتی سومی را بنوشید، گفت: اعرابی میدانم من کیم؟ گفت: «بله، گفتم یکی از سرداران مهدی هستی.» گفت: «نه اینطور نیست؟» گفت: «پس کی هستی؟» گفت: «خود امیر مؤمنانم.» اعرابی مشك خود را بر گرفت و دهان آن را بست. مهدی گفت: «شراب بده» گفت: «بخدا دیگر جرعه‌ای از آن نخواهی نوشید.» گفت «چرا؟» گفت: «جامی بتو دادیم ادعا کردی از خدمه خاصی، ما نیز تحمل کردیم. جام دیگری دادم ادعا کردی یکی از سرداران مهدی هستی، ما نیز تحمل کردیم. سومی را دادیم ادعا کردی امیر مؤمنانی، بخدا می‌ترسم اگر جام چهارم را بدهم بگوئی پیغمبر خدائی.» مهدی بخندید، بعد از آن سپاه اطراف او را گرفت و شاهزادگان و اشراف پیش او آمدند و اعرابی سخت پریشان شد و همه در اندیشه نجات جان خویش بود و بشدت دویدن گرفت. مهدی بدو گفت: «باک مدار.» و بگفت تا صله‌ای کافی از پول و لباس پارچه و لوازم بدو دادند. اعرابی گفت: «شهادت میدهم که راستگو هستی و اگر ادعای چهارم و پنجم کرده بودی از عهده برون می‌آمدی.» مهدی از گفتار او بخندید و همین که چهارم و پنجم را بزبان آورد نزدیک بود از اسب بیفتد. آنگاه مستمری برای او معین کرد و بصف خواص خویش برد.

وزیر مهدی ابو عبیدالله معاویه بن عبدالله اشعری، جد محمد بن عبدالوهاب دبیر بود که پیش از خلافت، دبیر او بوده بود. مهدی یکی از فرزندان ابو عبیدالله را بتهمت زندقہ بکشت و میان آنها وحشت افتاد و مهدی او را معزول کرد. ابو عبیدالله تا بسال صد و هفتادم زنده بود، پس از وی مهدی یعقوب بن داود سلمی را تقرب داد و در فرمان وی که بدیوانها فرستاده شد چنین آمده بود: «امیر مؤمنان او را برادر خویش کرده و از همه مردم فقط او همه وقت بحضور او تواند رسید.» پس از آن وی را به تباری باطال بیان متهم کرد و میخواست خونش بریزد، ولی او را حبس کرد و همچنان تا روزگار رشید در حبس بود و رشید او را آزاد کرد.

در باره او گفته اند عقیده داشت امامت حق ارشد فرزندان عباس است و عموهای مهدی بیشتر از او حق دارند.

مهدی محبوب خاص و عام بود که خلافت خویش را با رسیدگی مظالم و خودداری از قتل، و تأمین بیمناک و دادرسی مظلوم آغاز کرد و دست بخشش گشود و همه آنچه را منصور بجا گذاشته بود و ششصد میلیون درم و چهارده میلیون دینار بود، بعلاوه آن چه در ایام او وصول شده بود، پیرا کند. و چون بیت المال ها خالی شد، ابو حارثه نهری خازن بیت المال های وی پیامد و کلیدها را پیش وی انداخت و گفت: «کلید خانه های خالی بچه کار می خورد.» مهدی بیست غلام را بفرستاد که در حمل پول تسریع کنند و چند روز بعد پولها برسید و ابو حارثه نهری در کار دریافت و رسیدگی آن سه روز از رفتن پیش مهدی باز ماند. وقتی پیش او رفت، گفت: «چرا دیر آمدی؟» گفت مشغول رسیدگی پولها بودم. گفت: «اعرابی احمقی هستی، می پنداشتی وقتی حاجت پیول پیدا کنم نخواهند رسید؟» ابو حارثه گفت: «وقتی حادثه در آمد منظر نمی ماند تا تو کس برای وصول و حمل پول بفرستی.» گویند مهدی در اثنای ده روز از مال خاص خود ده میلیون درم پیرا کند آن وقت شبه بن عقاب بالای سر او به سخن ایستاد و گفت: «مهدی همانندها دارد که از جمله ماه تابان و بهار تازه و شیربیشه و دریای جوشان است. ماه تابان زیبایی و رونق چون او دارد و بهار تازه خرمی و صفا چون او دارد، شیر بیشه قوت و صلابت چون او دارد و دریای خروشان بخشش چون او دارد.»

روزی خیزران مادر هادی و رشید، در خانه خویش که اکنون بنام اشناس معروف است نشسته بود و کنیزکانی که برای خلیفگان، فرزند آورده بودند با دختران بنی هاشم بدور او بودند. وی برفرش ارمنی نشسته بود و آنها برمخده های ارمنی بودند، زینب دختر سلیمان بن علی از همه برتر نشسته بود. در این اثنا یکی

از خدمه خیزران بیامد و گفت: «زنی زیبا بر دراست که کهنه پاره‌هایی پوشیده و میل ندارد نام و حال خویش را جز با شما بگوید و می‌خواهد پیش شما بیاید.» مهدی از پیش به خیزران گفته بود که با زینب دختر سلیمان آمیزش کند و سفارش کرده بود که از او ادب و اخلاق فرا گیرد، گفته بود: «این پیره زن از ماست و متقدمان ما را دیده است.» خیزران بخادم گفت: «بگذار بیاید.» زنی زیبا و پررونق بیامد که کهنه پاره‌هایی بتن داشت و با فصاحت سخن گفت. بدو گفتند: «تو کیستی؟» گفت: «من مزنه دختر مروان بن محمدم و روزگار مرا چنین کرده است که می‌بینی، بخدا این کهنه پاره‌ها نیز عاریه است، شما وقتی خلافت از ما بگرفتید و از دست ما بدر رفت و بشما رسید با وجود کمال حاجت از آمیزش عامه‌بیم داریم. مبادا چیزی رخ دهد که شرف ما را ببرد. پیش شما آمده‌ایم تا بهر حال در سایه شما باشیم تا دعوت خدای در رسد.» چشمان خیزران پراشک‌شد، زینب دختر سلیمان ابن علی بدو نگرست و گفت: «ای مزنه خدا گشایشت ندهد، یادت هست که در حران پیش تو آمدم و تو روی همین فرش نشسته بودی و زنان خویشاوند شما بر این مخده‌ها نشسته بودند، من با تو در باره جنه ابراهیم امام سخن گفتم، با من خشونت کردی و گفתי بیرونم کنند؟ میگفتی: «زنان را چکار که در کار مردان دخالت کنند.» بخدا مروان بهتر از تو رعایت حق میکرد، وقتی پیش او رفتم قسم خورد که ابراهیم را نکشته است؛ اما دروغ میگفت سپس مرا مخیر کرد که خودش او را دفن کند یا جنه‌اش را بمن بدهد، من گرفتن جنه را ترجیح دادم، میخواست پولی بمن بدهد نپذیرفتم.» مزنه گفت: «بخدا در نتیجه همان اعمال از آن حالت به این وضع افتاده‌ام که می‌بینی، گویا این را می‌پسندی که خیزران را بتقلید آن تشویق میکنی، میبایست او را تشویق کنی که نیکی کند و در مقابل بدی بدی نکند تا نعمت خویش را مصون دارد و دین خود را حفظ کند.» آنگاه به زینب گفت: «دختر عمو اکنون که می‌بینی خدا حق ناشناسی ما را چگونه سزاداده

است؟ از تقلید رفتار ما اجتناب کن.» آنگاه گریان برفت. خیزران که نمیخواست درخصوص او با رأی زینب مخالفت کند، یکی از کنیزان خود اشاره کرد تا او را یکی از ساختمانها بردند و بگفت تا سر و وضع او را تغییر دهند و نیکوئی کنند. وقتی مهدی پیش وی آمد زینب برفته بود. رسم مهدی این بود که هر شب با خواص حرم خویش یکجا بنشیند، خیزران قضیه مزنه را با او بگفت که گفته است سر و وضع او را تغییر دهند و نیکی کنند، مهدی کنیزی را که مزنه را بازگردانیده بود احضار کرد و گفت: «وقتی او را بساختمان بردی از او چه شنیدی؟» گفت: «در فلان راهرو بدو رسیدم و از اینکه با تیره روزی برون میشد گریان بود و آیه‌ای را که معنی آن چنین بود میخواند: «خدا مثلی میزند، دهکده‌ای که امن و آرام بود و روزیش از هر طرف بفرآوانی میرسد آنگاه منکر نعمت‌های خدا شد و خدا بسزای اعمالی که میکردند پرده گرسنگی و ترس بر آنها کشید.» مهدی به خیزران گفت: «بخدا اگر با او جزاین رفتار کرده بودی هر گز با تو سخن نمیگفتم.»

آنگاه بسیار بگریست و گفت: «خدایا از زوال نعمت بتو پناه میبرم.» و رفتار زینب را بشنید و گفت: «بخدا اگر او بزرگتر زنان ما نبود قسم میخوردم که هر گز با او سخن نگویم.» آنگاه کنیزی را بساختمانی که برای مزنه خالی شده بود فرستاد و گفت: «از قول من به او سلام برسان و بگوای دختر عمو، خواهرانت پیش من فراهم آمده‌اند اگر مایه زحمت تو نمیشد پیش تو می‌آمدیم.» وقتی مزنه پیغام را بشنید مقصود مهدی را بداندست. زینب دختر سلیمان نیز حضور یافته بود، مزنه دامن کشان پیامد و مهدی بگفت تا بنشیند، مهدی بدو خوش آمد گفت و نزدیک خواند و از زینب دختر سلیمان بن‌علی بالاتر نشانده. پس از آن از اخبار گذشتگان خویش و ایام کسان و تغییر دولتها سخن بمیان آمد و او رشته سخن را بکس وانگذاشت. مهدی بدو گفت: «ای دختر عمو اگر نبود که من نمیخواهم قومی را که تو از آنها هستی در کار خودمان شرکت دهی، ترا بزنی می‌گرفتم. بهتر

اینست که از من رخ پیوشی و با خواهران خود در قصر من باشی و حقوق و وظایفی همانند آنها داشته باشی تا حکم خدائی که فرمان وی به مخلوق نافذ است در رسد» وی تا آخر عمر مهدی و همه دوران هادی و قسمتی از دوران رشید را در قصر بسر برد و در ایام او بمرد و میان او و زنان بنی هاشم فرق نبود. و چون بمرد، رشید و اهل حرم سخت بنالیدند.

ریاشی از اصمعی حکایت کند که عبدالله بن عمرو بن عتبه بنزد مهدی آمده بود تا مرگ منصور را تسلیم گوید و گفت: «خدا امیر مؤمنان را در مصیبت امیر مؤمنان پیشین پاداش دهد و خلافت را بر او مبارک کند، مصیبتی بزرگتر از فقدان پدر و نعمتی بزرگتر از خلافت خدا نیست. پس ای امیر مؤمنان نعمت را بپذیر و اجر مصیبت بزرگ را از خدا بخواه.»

وقتی تغزل ابوالعناهیة درباره عتبه کنیز خیزران فراوان شد، وی از شاعت و رسوائی که نصیبش شده بود پیش خانم خود شکایت کرد و هنگامی که مهدی بحرم رفت، او پیش خیزران همی گریست و چون قصه او را پرسید قضیه را بدو خبر داد. مهدی بگفت تا ابوالعناهیة را بیاوردند. وقتی پیش روی او ایستاد گفت: «تو درباره عتبه گفته‌ای: «خدایان من و خانم حکم کند که از من رو بگردانیده و مایه ملامت شده است، او چه وقت با تو پیوسته بود تا از رو گردانیدن او شکایت توانی کرد؟» گفت: «ای امیر مؤمنان من چنین نگفتم بلکه من گفته‌ام: «ای شتر ما را با شتاب ببر تا پیش پادشاهی رسی که با مکرمتها با خدا روبرو میشود، وقتی باد سخت بوزد بدو گوید ای باد آیا با من رقابت توانی کرد؟ دو تاج یکی از جمال و یکی از ایمان بر سر خویش دارد.»

گوید: «مهدی لختی بیندیشید و با چوبی که بدست داشت بزمین زد، آنگاه سر برداشت و گفت: «تو بوده‌ای که گفته‌ای: «خانم مرا چه شده است که ناز میکند و من ناز او را تحمل میکنم. یکی از کنیزان ملوک است که زیبایی در شلوار او جای

دارد؟» و چیزهای دیگر از او پرسید که در جواب فرمودند. مهدی بگفت تا ابوالعتاهیه را به اندازه يك حد تازیانه بزنند و چون تازیانه خورد او را بیرون کردند. عتبه او را که تازیانه خورده بود بدید و ابوالعتاهیه گفت: «به بهای عتبه که بخاطر شما مهدی یکی را کشت.» چشمان عتبه گریان شد و اشکش فرو ریخت و با مهدی که بنزد خیزران بود برخورد کرد. مهدی گفت: «چرا عتبه گریه میکند؟» بدو گفتند: «ابوالعتاهیه را که تازیانه خورده بود دیده که به او فلان و بهمان گفته است.» مهدی بگفت تا پنجاه هزار درم به او بدهند، ابوالعتاهیه همه را بکسانی که برد بودند بخش کرد. خبر نویس این قصه را بنوشت. مهدی ابوالعتاهیه را احضار کرد و گفت: «چرا انعامی را که بتو دادم تقسیم کردی؟» گفت: «من کسی نیستم که قیمت محبوب را بخورم.» مهدی پنجاه هزار درم دیگر بدو داد و او را قسم داد که تقسیم نکند او نیز بگرفت و برفت.

مبرد گوید: «ابوالعتاهیه در روز نوزد یا مهرگان يك بشقاب چینی به مهدی هدیه کرد که يك پارچه مشك آلود در آن بود که با مشك بر آن نوشته بودند: «جانم بچیزی از این دنیا بسته است که خدا و مهدی توانند داد، من از آن نومید میشوم ولی اینکه تو دنیا را با هر چه در آن هست حقیر میشماری، مرا امیدوار میکند.» مهدی بصدد آمد عتبه را به او بدهد، عتبه گفت: «ای امیر مؤمنان با حرمت و حق خدمتی که من دارم مرا بیک کوزه فروش میدهی که از شاعری نان میخورد؟» مهدی به او پیغام داد: «به عتبه که نخواهی رسید، ولی گفتم که بشقاب را پر از پول کنند.» پس از آن عتبه او را دید که بانویسندگان گفتگو داشت و میگفت: «دستور دینار داده اند.» و آنها میگفتند: «نه دستور درهم داده اند» عتبه گفت: «اگر عاشق بودی بطلا و نقره نمیپرداختی.»

ابوالعتاهیه که نامش اسماعیل بن قاسم بود کوزه فروش بود و عباراتی روان داشت و بگفتار موزون از همه تواناتر بود، سخنش شیرین بود و در همه حالات

خویش بشعر سخن میگفت و با طبقات مردم بشعر و بنثر گفتگو میکرد. روزی ابونواس با جماعتی نشسته بود یکی از آنها آب‌خواست و بنوشید و گفت: «آب شیرین و خوش است.» آنگاه گفت دنبال آن را بگوئید و کسی سخنی که در روانی مناسب آن باشد نداشت، ابوالعتاهیه بیامد و گفت: «در چه حالید؟» قضیه را بدو خبر دادند، گفت: «خوشگوار و دلکش است» قسمتی از اشعار نخبه او درباره عتبه بدین مضمون است: «ترا بخدا صاحب چشمان دلفریب، پیش از مرگ بدیدن من بیا یا بگو تا من بیدار تو بیایم. یکی از این دو کار را که بیشتر دوست داری انتخاب کن و گرنه بگذار تا پیکر مرا بخواند. اگر خواهی بمیرم ابدالهر مالک روح منی، اگر خواهی زنده بمانم پس مرا زنده کن. ای عتبه تو نادره‌ای که از گلت نیافریده‌اند در صورتیکه خلقت همه مردم از گل است. حقا عجیب است عشق مرا بطرف کسی می‌کشد که پیوسته از من دوری میکند و مرا دور میکند از تو بسیار امید ندارم و اگر مرا امید اندک دهی برایم بس است.»

و هم از سخنان نخبه او در باره عتبه اشعاری است بدین مضمون: «ای عتبه، ای ماه رصافه، ای صاحب ملاحظت و ظرافت! من عاشق دلبسته توام اما با من مهربان نیستی. از عشق تو بیمار شده‌ام و مانند مستان از پا درآمده‌ام. وقتی ترا ببینم آشفته میشوم. گوئی ترا آفت دل من کرده‌اند.»

میرد. محمد بن یزید حکایت کند که ریبه دختر ابوالعباس، عبدالله بن مالک خزاعی را فرستاده بود تا برده‌ای برای آزاد کردن بخرد، و به کنیز خود عتبه که اول از او بود و بعد مال خیزران شده بود، بگفت تا هنگام معامله حضور داشته باشد. عتبه نشسته بود که ابوالعتاهیه در لباس عابدی بیامد و گفت: «خدا مرا قربان تو کند من پیری سست و فر تو تم و توانائی خدمت ندارم، اگر گوئی مرا بخزند و آزاد کنند خدایت پاداش دهد، عتبه به عبدالله گفت: «هیبتی نکو دارد و ضعف او نمودار است و زبانی فصیح دارد و مردی بلیغ است، او را بخر

و آزاد کن. گفت: «بسیار خوب.» ابوالعتاهیه گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد اجازه میدهی در مقابل این نیکی که با من میکنی دست ترا ببوسم» عتبه اجازه داد، ابوالعتاهیه دستش را ببوسید و برفت. عبدالله بن مالک بخندید و گفت «میدانی کی بود؟» گفت: «نه» گفت: «این ابوالعتاهیه بود، حيله کرد تا دست ترا ببوسد» عتبه از شرم روی ببوشید و گفت ننگ بر توای ابوالعباس ترا دست می اندازند؟ من از گفتار تو فریب خوردم.» آنگاه بر خاست و هرگز پیش او نرفت.

ابوالعتاهیه اشعاری نکو دارد که ضمن اخبار خلیفگان بعد خوایم آورد. اگر ابوالعتاهیه بجز اشعاری که در باره دوستی صادقانه و وفای صمیمانه گفته، شعری نداشت، شاعر میرز عصر خویش بشمار توانست بود. مضمون اشعار چنین است: «برادر واقعی تو کسی است که با تو باشد، کسی که خویشتن را زیان زند تا بتو سود رساند. کسی که وقتی حوادث زمان ترا بشکند خویشتن را پراکنده کند که ترا فراهم کند؛ اما این صفت بدوران ما معدوم است و وجود آن محال است.»

ابن عیاش و ابن دأب حکایت کرده اند که وقتی منصور حکومت ری را به مهدی داد، شرقی قطائی را نیز نزد وی گذاشت و گفت تا او را به حفظ ایام عرب و بحث فضائل و مطالعه اخبار و قرائت اشعار وا دارد. شبی مهدی بدو گفت: «ای شرقی، خاطر مرا بچیزی که مایه سرگرمی باشد خرسند کن.» گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، آورده اند که یکی از ملوک حیره دوندیم داشت که بنزد او مقامی معتبر داشتند و هنگام تفریح و خواب و بیداری از او جدا نمیشدند و هیچ کاری را بی مشورت آنها بسر نمیرد و بی رای آنها کاری نمیکرد. بدینسان روزگاری دراز گذشت، یکشب که شاه شراب و تفریح بود مستی بر او چیره شد و عقل او را ببرد، شمشیر خود را بخواست و بر کشید و به آنها حمله بر دوهر دو را بکشت. آنگاه خواب بر او چیره شد و بخفت چون صبح شد سراغ آنها را گرفت و چون قصه را بدو خبر دادند بیفتاد، و از غم مرگ و غصه فراق آنها زمین را میگزید و از خوردن

و نوشیدن باز ماند و سوگند خورد هر گز چیزی که عقل او را زایل کند ننوشد. سپس آنها را بخاک سپرد و بر قبرشان گنبدی بنا کرد و نام آنرا غرین گذاشت و مقرر داشت که هر که بر آنجا می‌گردد، باید بر آنها سجده کند. و چنان بود که وقتی پادشاه رسمی می‌نهاد نسل بنسل برقرار میماند و متروک نمیشد و انجام آنرا واجب می‌شمردند و پدران درباره آن به اعقاب خویش وصیت میکردند. مردم روزگاری دراز بدینسان گذرانیدند و هر کس از کوچک و بزرگ به قبر آنها میگشت سجده میکرد و این مانند رسمی پا برجا شد و هر که از سجده دریغ میکرد میبایست کشته شود، فقط دو حاجت او هر چه بود روا میشد. روزی گازی که یک بسته لباس همراه داشت و لباس کوب او نیز روی آن بود از آنجا گذشت، گماشتگان غرین بگازر گفتند: «سجده کن.» او پذیرفت، بدو گفتند: «اگر سجده نکنی کشته خواهی شد.» ولی نکرد. او را پیش شاه بردند و قصه را با وی برگفتند، شاه گفت: «چرا سجده نکردی؟» گفت: «سجده کردم، اینها دروغ می‌گویند.» شاه گفت: «یاوه میگوئی دو حاجت بخواه که پذیرفته میشود و پس از آن ترا خواهم کشت.» گفت: «حتماً باید بگفته اینها کشته شوم.» گفت: «حتماً باید کشته شوی.» گفت: تقاضایم اینست که با این لباس کوب بگردن پادشاه بکوبم. شاه گفت: «ای نادان اگر تقاضا میکردی برای بازماندگان خود مقرری تعیین کنم که بی نیاز شوند برای آنها بهتر بود.» گفت: «هیچ تقاضایی جز کوبیدن گردن شاه ندارم.» شاه به وزیران خود گفت: «درباره تقاضای این نادان چه می‌گوئید؟» گفتند: «این رسمی است که تو نهاده‌ای و میدانی که شکستن رسم مایه ننگ و عذاب است و گناه بزرگ است، اگر تو رسمی را بشکنی رسم دیگری را هم می‌شکنی و کسی که پس از تو می‌آید نیز این حق را خواهد داشت و رسم‌ها باطل میشود.» گفت: «گازر را ترغیب کنید تا تقاضای دیگری نکند و مرا از این کار معاف دارد، هر چه بخواهد و لو نصف مملکت باشد قبول میکنم.» گازر را ترغیب کردند ولی گفت: «تقاضایی جز ضربت زدن بگردن

شاه ندارم. وقتی شاه چنین دید که گازر در کار خود مصمم است در مجلس عام بنشست و گازر را احضار کرد و او لباس کوب خود را بلند کرد و گردن شاه را با آن بکوفت که از پا در آمد و بیهوش بیفتاد و ششماه تمام بستری بود و حالش چنان سخت شد که آب را قطره قطره می نوشید، وقتی بهبود یافت و بسخن آمد و بخورد و بیاشامید سراغ گازر را گرفت، گفتند: «محبوس است» بگفت تاوی را احضار کردند، گازر حضور یافت. شاه بدو گفت: «حق يك تقاضای دیگر برای تو مانده است، بکن که من برعایت رسم ناچار ترا خواهم کشت» گازر گفت: «اگر حتماً باید کشته شوم تقاضای اینست که ضربتی بطرف دیگر گردن شاه بزنم.» شاه چون این شنید از وحشت برو در افتاد و گفت: «بخدا خواهم مرد» و بگازر گفت: «از چیزی که برای تو فایده ندارد صرف نظر کن که ضربت سابق هم برای تو فایده ای نداشت، تقاضای دیگر بکن که هر چه باشد قبول میکنم.» گفت: «من فقط تقاضای زدن يك ضربت دیگر دارم.» شاه به وزیران خود گفت: «چه میگویند؟» گفتند: «اگر در راه رسوم بمیری بهتر است.» گفت: «لعنتیها اگر ضربت دیگر بزنند من هرگز آب خنک نخواهم نوشید، برای آنکه میدانم از ضربت اول چه کشیده ام.» گفتند: «ما راه چاره ای نمیدانیم.» و چون خطر را در پیش دید، بگازر گفت: «بمن بگو مگر روزی که گماشتگان عربین ترا آورده بودند نمیگفتی که سجده کرده ای و آنها در باره تودروغ گفته اند؟» گفت: «من گفتم ولی تو تصدیق نکردی.» گفت: «تو سجده کرده بودی؟» گفت: «بله.» شاه از جای خود برجست و سر او را بوسید و گفت: «شهادت میدهم که تو راست میگوئی و آنها در باره تودروغ گفته اند، من ترا بجای آنها می گمارم و کار تأدیب آنها را بتو وامیگذارم.» مهدی چندان بخندید که پا بزمین می سائید و گفت: «مرحبا» و او را جایزه داد.

هیثم بن عدی گوید: «در مجلس مهدی بودم که حاجب آمد و گفت: «ابن ابی حفصه بر در است.» گفت: «نگذار بیاید که منافق و دروغگو است» حسن بن

تقطعه درباره او بامهدی سخن گفت و حاجب او را وارد کرد، مهدی بدو گفت: «ای فاسق مگر تو نبودی که درباره معنی گفتی: «کوهی که همه قوم نزار بدو پناه میبرد و قلّه بلند و پایه‌های محکم دارد» گفت: «ای امیرمؤمنان، من آنم که درباره تو گفته‌ام: «ای پسر کسی که از میان خویشاوندان نزدیک وارث پیمبر شده بود.» و اشعار دنباله آنرا بخواند و مهدی خوشنود شد و جایزه اش داد.

قعقاع بن حکیم گوید: «پیش مهدی بودم که سفیان ثوری بیامد و چون وارد شد بطور معمولی به او سلام کرد و بعنوان خلافت سلام نکرد، ربیع بالای سر مهدی ایستاده و به شمشیر خود تکیه داده بود، مهدی با چهره باز متوجه او شد و گفت: «ای سفیان از دست ما اینجا و آنجا میگریزی و می‌پنداری که اگر قصد بدی درباره تو داشته باشیم بتودستری نخواهیم داشت؟ اکنون که بتودستری یافتیم، نیترسی درباره تو حکمی بدلخواه خودمان بکنیم؟» سفیان گفت: «اگر درباره من حکم کنی، پادشاه قادری که حق را از باطل جدا میکند در باره تو حکم خواهد کرد.» ربیع بدو گفت: «ای امیرمؤمنان این نادان حق ندارد اینطور با تو برخورد کند، اجازه بده تا گردنش را بزَنَم.» مهدی گفت: «لعنتی، ساکت باش، این و امثال این میخواهند ما بکشیمشان که آنها نیک بخت شوند و ما تیره-بخت. فرمان قضای کوفه را بنام او بنویسد با قید اینکه هیچکس بحکم او اعتراض نکند.» فرمان او را نوشتند و بدستش دادند، بگرفت و برون شد و آنرا در دجله انداخت و بگریخت. همه شهرها را بدنبال او گشتند اما یافت نشد.

علی بن یقظین گوید: «در ماسبدان با مهدی بودیم، روزی بمن گفت: «من گرسنه‌ام، چند نان با گوشت سرد برای من بیا.» بیاوردم. بخورد و وارد خانه شد و بخت، و ما در ایوان بودیم، ناگهان صدای گریه او را شنیدم و با شتاب سوی او رفتم، گفت: «شما آنچه رامن دیدم ندیدید؟» گفتیم: «ما چیزی ندیده‌ایم.» گفت: «مردی که اگر جزو هزار مرد باشد صدا و صورت او را میشناسم پیش من ایستاد

و گفت: «گوئی این قصر را می بینم که مردمش نابود شده اند و همه جای آن خالی مانده است و سالار قوم از پس خوشی و سلطنت بقبری رفته که سنگها روی اوست و جز یاد و گفتگوی او نمانده که زناش گریه کنان او را صدا میزنند.» از این رو یا بیشتر از ده روز نگذشته بود که مهدی در گذشت.»

مسعودی گوید: وفات زفر بن هذیل فقیه مصاحب ابوحنیفه نعمان بن ثابت بسال صد و پنجاه و هشتم بود و بیعت مهدی نیز چنانکه از پیش گفتیم در همین سال بود. و هم در ایام مهدی بسال صد و شصت و یکم سفیان بن سعید بن مسروق ثوری در بصره وفات یافت. وی از تمیم بود و شصت و سه سال عمر کرد، کنیه اش ابو عبدالله بود. و هم در ایام مهدی بسال صد و پنجاه و نهم ابن ابی ذئب محمد بن عبدالرحمن بن مغیره که کنیه اش ابوالحارث بود در کوفه بمرد. و هم بسال صد و شصت شعبه بن حجاج که کنیه ابوسطام داشت و وابسته بنی شقره ازد بود، وفات یافت. وفات عبدالرحمن بن عبدالله مسعودی نیز در همین سال بود و هم بسال صد و شصت و ششم در ایام مهدی حماد بن سلمه در گذشت.

مسعودی گوید: مهدی و حوادث و جنگهای روزگار او اخبار نکو دارد که تفصیل آنرا با ذکر فقیهان و محدثانی که بدوران وی مرده اند، در کتاب اوسط آورده ایم. و بالله التوفیق.

ذکر خلافت موسی هادی

بیعت موسی بن محمد هادی به روز پنجشنبه هفت روز از محرم مانده در وقتی که او بیست و چهار سال و سه ماه داشت، صبحگاهان شبی که پدرش مهدی وفات یافته بود، انجام گرفت. و این بسال صد و شصت و هفتم بود و وفات او نیز در عیسا باذ در نزدیکی مدینه السلام بسال صد و هفتادم، دوازده روز مانده از ربیع الاول بود. مدت خلافتش یکسال و سه ماه بود کنیه ابو جعفر داشت و مادرش خیزران دختر عطا یک کنیز حرسی بود که مادر رشید نیز بود. وی در طبرستان و گرگان بجنگ بود که خبر بیعت او رسید و با برید باز گشت. برادرش هارون برای او بیعت گرفته بود و یکی از شاعران در این باب شعری بدین مضمون گفته بود: «وقتی خلافت خدا در گرگان به بهترین هاشمیان رسید، با رای محکم و درست برای جنگ آماده شد.»

ذکر شده‌ای از اخبار و سرگذشت و نکاتی از حوادث ایام موسی

موسی سنگدل و تندخوی و سرسخت و ادیب و ادب دوست و نیرومند و دلیر و بخشنده بود. یوسف بن ابراهیم دبیر که ندیم ابراهیم بن مهدی بود، از ابراهیم نقل میکند که «وی بحضور مهدی بود و او در بستان معروف خود به بغداد بر خری نشسته بود. بدو گفتند یکی از خوارج را دستگیر کرده‌اند، بگفت تا او را بیارند، وقتی خارجی نزدیک او رسید، شمشیر یکی از نگهبانان را بر گرفت و پیش‌دوید و قصد موسی کرد. من و همه کسانی که با من بودند از او دور شدیم و او همچنان بر خر خود بود و تکان نخورد. وقتی خارجی بدو نزدیک شد، موسی بانگ زد: «گردنش را بزنید.» در صورتیکه کسی پشت سر او نبود، توهم در خارجی اثر کرد و پشت سر نگرست، موسی خویشتن را فراهم کرده، روی او جست و بزمینش زد و شمشیر را از دست وی بگرفت و گردنش را بزد.» گوید: «ترس ما از او، بیشتر از خارجی بود، اما بخدا بما نگفت که چرا از او دور شده‌ایم و ما را در این باره ملامت نکرد، اما از آن روز دیگر سوار خر نشد و شمشیر را از خود دور نکرد.» عیسی بن دأب مصاحب وی بود، وی از اهل حجاز و در علم و ادب و معرفت

اخبار و ایام از همه مردم روزگار خویش سر بود. هادی میگفت تا برای او متکائی بیارند و جز او کسی چنین چیزی از هادی انتظار نمیبرد، هادی به او گفت: «ای عیسی، هر گز با حضور تو روز و شبی را دراز ندیده‌ام و هر وقت پیش من نباشی پندارم که غیر از تو کسی را نمی‌بینم.»

عیسی بن دأب نقل میکند که به هادی گفتند یکی از مردم منصوره سند که از اشراف و سران آن دیار و از خاندان مهلب بن ابی‌صفره بود، يك غلام سندی یا هندسی را تربیت کرده بود و غلام بخانم خود دل‌بسته و از او کام خواسته بود و خانم نیز پذیرفته بود. آقا در رسید و غلام را با خانم دید و آلت غلام را بیرید و او را خواجه کرد. پس از آن وی را علاج کرد تا بهبود یافت. مدتی نبود. آقا دو فرزند داشت یکی کودک و یکی بزرگتر. روزی که آقا در منزل نبود سندی دو طفل را بگرفت و بالای دیوارخانه برد، آقا در رسید و دید که غلام با دو فرزندش بالای دیوار است، گفت: «فلانی، دو پسر مرا بنظر انداخته‌ای.» گفت: «از این گفتگو بگذر، بخدا اگر در حضور من آلت خود را نبری آنها را پرت میکنم.» گفت: «ترا بخدا من و فرزندانم را ببخش.» گفت: «از این گفتگو در گذر که من جان خود را نیز چون يك جرعه آب خواردارم.» و خواست دو کودک را پرت کند، آقا نیز کاردی بر گرفت و آلت خویش را بیرید. «وقتی غلام کار او را بدید، دو کودک را پرت کرد که قطعه قطعه شدند و گفت: «آن به انتقام کاری که با من کردی و کشتن این دو کودک هم زیاده بر آن.» هادی بگفت تا بحاکم سند بنویسد غلام را بکشد و به سخت‌ترین وضع ممکن شکنجه کند و بگفت تا همه سندی‌ها را از قلمرو او بیرون کنند. در ایام او غلام سندی ارزان شد و سندیها را بقیمت ناچیز داد و ستد میکردند.

هادی وزارت به ربیع داد و کار دفتر و حساب را که بعده عمر و بن بزیر بود بدو وا گذاشت و پس از آن وزارت و دیوان رسائل را به عمر و بن بزیر داد و

کار دفتر و حساب را به ربیع وا گذاشت و همان سال ربیع در گذشت. گویند هادی او را بخاطر کنیزی که مهدی بدو بخشیده بود و پیش از آن متعلق به ربیع بوده است، مسموم کرد. جز این نیز گفته اند.

به روز گارهادی، حسین بن علی بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم ظهور کرد. و به روز ترویه در حج، درشش میلی مکه کشته شد. سپاهی که با وی جنگید چهار هزار سوار بود و گروهی از بنی هاشم و از جمله سلیمان بن ابی جعفر و محمد بن سلیمان بن علی و موسی بن عیسی و عباس بن محمد بن علی همراه آن بودند، حسین و بیشتر یارانش کشته شدند و سه روز بجا ماندند و دفن نشدند تا درندگان و پرندگان از جنهشان بخوردند. سلیمان بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی نیز با وی بود که دستگیر شد و در مکه گردنش را زدند. عبدالله بن اسحاق بن ابراهیم ابن حسن بن حسن بن علی نیز با حسین بود که کشته شد. حسن بن محمد بن عبدالله ابن حسن بن حسن بن علی نیز دستگیر شد که گردنش را زدند. برای عبدالله بن حسن بن علی و حسین بن علی امان گرفتند که پیش جعفر بن یحیی بن خالد بن برمک محبوس شدند و بعدها بقتل رسیدند. هادی بسبب قتل حسین بن علی بن حسن بن حسن نسبت به موسی بن عیسی خشمگین شد و اموال او را ضبط کرد. کسانی که سر را پیش آورده بودند شادی میکردند، هادی بگریست و آنها را ملامت کرد و گفت: «شادمان پیش من آمده اید، گوئی سر یکی از ترکان یا دیلمیان را آورده اید، او یکی از خاندان رسول صلی الله علیه و سلم است، بدانید که کوچکترین مجازات شما اینست که پاداشی بشما ندهم.»

یکی از شاعران عصر درباره حسین بن علی مقتول فخر اشعاری بدین مضمون گفته است: «بر حسن و حسین و پسر عاتکه که بدون کفن او را بخاک کردند خواهام گریست، شبانگاه در فخر که منزل و جایگاه نبود بجا ماندند، بزرگان بودند که کشته شدند و سرکش و ترسو نبودند، خواری را از خویش بشستند چنانکه

آلودگی را از لباس می‌شویند. بندگان به وسیلهٔ جد ایشان هدایت یافته‌اند و منت ایشان بر مردم مسلم است.»

هادی مطیع مادر خود خیزران بود و از حوایج مردم هر چه را او میخواست می‌پذیرفت و پیوسته کسان بر در وی بودند. ابوالمعافی در این باب گوید: «ای خیزران خوش‌باش، خوش‌باش که دو فرزند تو مردم را راه می‌برند.» تا آنکه روزی خیزران در بارهٔ کاری با او گفتگو کرد و هادی نتوانست بپذیرد و عذری آورد. خیزران گفت: «می‌باید پذیری.» گفت: «نمیشود.» گفت: «من به عبدالله بن مالک قول داده‌ام که اینکار را انجام دهم.» هادی خشمگین شد و گفت: «میدانستم اینکار مربوط به این مادر فلانست، بسیار خوب انجام میدهم.»

خیزران گفت: «بخدا هر گز کاری از تو نخواهم خواست.» هادی گفت: «بهبچه اهمیت ندارد.» خیزران خشمگین برخاست و هادی بدو گفت: «صبر کن و حرف مرا بشنو، خویشاوند پیمبر صلی‌الله‌علیه و سلم نباشم اگر بشنوم یکی از سرداران یا خواس یا خدمهٔ من بدر تو آمده و گردنش را نزنم و مالش را ضبط نکنم. هر که میخواهد بیاید، این دسته‌ها چیست که هر روز بدر تو می‌آیند، مگر چرخ نخریسی نداری که بدان مشغول شوی یا قرآنی که از آن تذکارجویی یا جامه‌ای که در آن رو بپوشی؟ مبادا دیگر در بارهٔ کار یک مسلمان یا ذمی دهان بگشائی.» خیزران برفت و نمیدانست کجا میرود و پس از آن دربارهٔ چیزی با او سخن نگفت.

ابن دأب گوید: دیر شبی هادی مرا احضار کرد که معمول نبود در آن موقع مرا احضار کند، وقتی پیش او رفتم در یک اطاق کوچک زمستانی نشسته بود و جزوهٔ کوچکی جلو او بود و در آن مینگریست، بمن گفت: «ای عیسی» گفتم: «بله، ای امیر مؤمنان» گفت: «من امشب بیخواب شدم و اندیشه بمن هجوم آورد و از آن خونها که بنی‌امیه، چه بنی‌حرب و چه بنی‌ مروان از ما بریختند بهیجان آمدم.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، عبدالله بن علی بر ساحل رود ابوفطرس فلان و فلان را را کشت.» و نام بیشتر کسانی را که کشته شده بودند بگفتم. «عبدالصمد بن علی در حجاز بیک بار همانقدر از آنها کشت که عبدالله بن علی کشته بود و پس از کشتن آنها شعری بدین مضمون گفت:

«انتقامی که از بنی مروان و خاندان حرب گرفتم دلم را خنک کرد و رنجم را ببرد. ایکاش پیرمن شاهد بود که من خون فرزندان ابوسفیان را میریزم» ابن دأب گوید: «مهدی خرسند شد و بنشاط آمد و گفت: «این شعر از داود بن علی بود و او کسانی را که گفتمی در حجاز کشت، گوئی این شعر را تو بیاد من آوردی و هرگز آنرا نشنیده بودم» گفتم: «ای امیرمؤمنان میگویند این شعر از عبدالله بن علی است که بر ساحل رود ابوفطرس گفته است، گفت: «اینطور گفته اند.» ابن دأب گوید: «پس از آن رشته سخن به اخبار مصر و عیوب و فضایل آن و اخبار نیل کشید، هادی بمن گفت: «فضائل آن بیشتر است» گفتم: «ای امیرمؤمنان این ادعائی است که مصریان بدون دلیل میکنند و مدعی باید دلیل بیارد. مردم عراق این ادعا را نمی پذیرند و میگویند عیب بیشتر از فضیلت دارد.» گفت: «مثل چی؟» گفتم: «ای امیرمؤمنان از جمله عیوب مصر اینست که آنجا باران نمیبارد و اگر بیارد خوش ندارند و دعا و تضرع کنند. خدا عزوجل گفته است اوست که بادها را بمژده پیشاپیش رحمت فرستد، باران برای مخلوق رحمت بزرگ است اما مردم مصر آنرا خوش ندارند که برای آنها مضر است و مناسب نیست. زراعتشان بیاران نمیروید و زمینشان حاصل نمیدهد. از جمله عیوب آن باد جنوبی است که آنرا مریسی گویند. مردم مصر اعلاهی صعید را تا دیار نوبه مریس نام داده اند. وقتی باد مریسی که جنوبی است سیزده روز بوزد، مردم مصر کفن و سدر و کافور بخرند و یقین کنند که وبای کشنده و بلای عام میرسد. و هم از عیوب مصر اختلاف هوای آنست که مردم آنجا بیک روز چند بار پوشش خود را تغییر دهند، یکبار پیراهن پوشند، بار دیگر لباس

آستر دار و بعد لباس لائی دار پوشند که هوای ساعتی روز مختلف است و در فصول سال هنگام شب و روز بادهای مختلف در آن میوزد، مصریان غله بجاهای دیگر دهند اما غله از جائی نگیرند و اگر خشکسالی شود هلاک شوند.

عیب نیل همین بس که برخلاف همه رودهای بزرگ و کوچک است. در فرات و دجله و رود بلخ و سیحان و جیحان نهنگ نیست اما در نیل مصر هست که مضر است و هیچ فایده ندارد و شاعر در این باب شعری بدین مضمون گوید: «وقتی گفتند در نیل نهنگ است از نیل دوری کردم و دشمن آن شدم، هر که نیل را از نزدیک دیده باشد من نیل را جز در بواقیل ندیده‌ام» گفت: «بواقیل که نیل را در آن می‌بینند چیست؟» گفتم: «کوزه‌ها و سبوها را بدین نام مینامند.» گفت: «منظور شاعر از این سخن چیست؟» گفتم: «او فقط از آب ظرف بهره‌ور میشده که از بیم نهنگ بآب نیل نزدیک نمیشده است، زیرا نهنگ مردم و حیوان را میرباید.» گفت: «این حیوان مانع استفاده مردم از این رود شده است، من اشتیاق داشتم نیل را ببینم ولی با این وصف که گفتمی مرا از آن بیزار کردی.»

ابن دأب گوید: «سپس هادی درباره شهر دنقله پایتخت نوبه از من پرسید که مسافت آنجا تا اسوان چقدر است، گفتم بطوریکه میگویند چهل روز راه است که بر ساحل نیل می‌رود و همه آبادی پیوسته است.»

ابن دأب گوید: «سپس هادی بمن گفت: «بس است ای ابن دأب از گفتگوی مغرب و اخبار آن در گذر و از فضایل بصره و کوفه و امتیازاتی که هر یک از این دو شهر بر دیگری دارد بگو» گوید گفتم: «از عبدالملک بن عمیر آورده‌اند که گفته بود احنف بن قیس با مصعب بن زبیر به کوفه پیش ما آمد. پیرزشتی ندیده بودم مگر چیزی از زشتی او در صورت احنف بود. سرش کوچک یک چشمش لوچ و گوشهایش افتاده و یک چشمش کور بود، صورت پر آبله دهان کج و دندانهای نامرتب، گونه فرورفته و پای منحنی داشت، ولی وقتی سخن میگفت خویشتن را جلوه

میداد. يك روز با ما درباره بصره مفاخره آغاز کرد و ما نیز درباره کوفه مفاخره میکردیم، ما گفتیم: «کوفه خوراکی بیشتر دارد و وسیعتر و خوش هوا تر است.» یکی بدو گفت: «بخدا کوفه چون زن جوان زیبای والانژادی است که مال ندارد و چون از آن سخن کنند از ندرایش بگویند و خواستگار از آن چشم پیوشد، و بصره چون پیری معیوب و مالدار است که چون از آن سخن کنند از مالش و هم از عیوبش بگویند و خواستگار از آن چشم پیوشد.» احنف گفت: «اما بصره، پایش نی است و میانش چوب است و بالایش خرما، ماساج و عاج و دیبا بیشتر داریم و قند و پول ما بیشتر است، بخدا همیشه خوشدل سوی بصره میآیم و با نگرانی از آن بیرون میشوم.» گوید: آنگاه جوانی از بکر بن وائل بسخن ایستاد و گفت: «ای ابو بحر بچه وسیله میان مردم چنین شهرت یافتی؟ که از دیگران زیبا تر و کریمتر و شجاعتر نیستی. گفت: «برادرزاده بخلاف رفتار تو کار کردم.» گفت: «چه رفتاری؟» گفت: «بچیزهایی که بمن مربوط نبود پرداختم، اما تو بکار من پرداختی که نمیبایست بدان میپرداختی.»

مشعودی گوید: ابن دأب با هادی اخبار نکو دارد که ذکر آن بددازا میکشد و شرح آن مفصل است و در این کتاب که متعهد اختصار و حذف اسناد و خودداری از تکرار الفاظ شده‌ایم، نقل آن نتوانیم کرد.

مردم بصره و کوفه و آبخوران دجله درباره آبهایشان و منافع و مضار آن مناظره‌ها دارند، از جمله مردم کوفه به عیبجوئی اهل بصره گفته‌اند: «آب شما تیره و بد بوست.» و مردم بصره گفته‌اند: «آب ما از کجای تیره شده است که آب دریا صاف است و آب مرداب صاف است و در دیار ما بهم میآمیزد.» و کوفیان گفته‌اند: «طبیعت آب شیرین صاف چنانست که وقتی با آب دریا میآمیزد، تیره شود باشد که انسان آبی را چهل شب صاف کند و چون قسمتی از آن را در شیشه‌ای ریزد کف کند و تیره شود.» مردم کوفه با آب خودشان که فرات است بر آب دجله که آب بصره است

تفاخر کرده و گفته‌اند: «آب ما از همه آبها خوشگوارتر و مغذی‌تر است و برای تن از آب دجله سودمندتر است، فرات از نیل نیز بهتر است، آب دجله شهوت از مردان ببرد و صهیل اسبان را قطع کند و قطع صهیل اسب از کم شدن نشاط و نقصان قوای آنست. کسانی که بردجله فرود می‌آیند، اگر چربی بخورند تنشانشان لاغر و پوستشان خشک شود، عربانی که بر ساحل دجله مقام دارند اسبان خویش را از آن آب ندهند و از چاهها و گودالها آب دهند که آب دجله آمیخته و گونه گون است و رودهای دیگر چون دو زاب و غیره بدان میریزد. آب غیر از غذاست، اختلاط غذا ضرر ندارد، اما اختلاط نوشیدنی چون شراب و نیبذ و دیگر چیزها مضر است. اگر آب ما از آب دجله بهتر است نسبت بآب بصره که با آب دریا می‌آمیزد و از آب مردابها و ریشه آنها مایه میگیرد چگونه خواهد بود؟ خدای تعالی گفته است: «آبی خوشگوار شیرین است و آبی شور تلخ است» آب فرات از همه آبها خوشگوارتر است و همه آبهای خوشگوار کوفه را فرات گویند.» و نیز مردم کوفه به طعن مردم بصره گفته‌اند: «بصره زودتر از همه جا ویران شود و خاکش از همه جا بدتر است، از آسمان دور است و به غرقه شدن نزدیک.»

مردم بصره و آبخوران دجله نیز سخنان و عیبجوئیهای مردم کوفه را پاسخ داده و از عیوب آنها که بخل و جنایت و بیوفائی است سخن آورده‌اند. و ما تفصیل این همه را در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم و هم از خواص زمین و آبها و فصول سال و تقسیم اقالیم و مسائل مربوط به این معانی در کتابهای سابق خود بشرح و تفصیل سخن گفته‌ایم و در این کتاب از آنهمه فقط نکاتی یاد کرده‌ایم.

اکنون به اخبار هادی باز میگردیم و از این معترضه میگذریم. هادی میخواست برادر خود رشید را از ولایت عهد خلع کند و پسر خود جعفر بن موسی را ولیعهد کند. وی یحیی بن خالد برمکی را که امور رشید بدست او بود حبس کرد و میخواست بکشد، یحیی گفت: «ای امیر مؤمنان اگر حادثه‌ای که خدا پیش نیارد

و عمر امیر مؤمنان را دراز کند، رخ دهد، تصور میکنی مردم به جعفر پسر امیر مؤمنان که هنوز بالغ نیست تسلیم خواهند شد و او را پیشوای نماز و حج و سالار جنگ خویش خواهند کرد؟» گفت: «تصور نمیکنم.» گفت: «اطمینان هست که بزرگان خاندان تو بدعوی خلافت برنجیزند و خلافت از میان فرزندان پد تو بدد نرود و نصیب دیگران نشود؟ بدینسان مردم را بشکستن بیعت و ادا کردهای و بیعت شکستن را در نظرشان آسان جلوه داده‌ای. اگر بیعت برادر خویش را بحال خود واگذاری و برای جعفر پس از او بیعت بگیری مطمئن تر است و چون جعفر بزرگ شود از برادرت بخواهی که او را در کار ولایتعهد بر خویشتن مقدم دارد.»

هادی گفت: «مرا بچیزی متوجه کردی که متوجه آن نشده بودم.» پس از آن مصمم شد رشید را برضا یا نارضا خلع کند و بگفت تا او را در غالب کارهایش در تنگنا بگذارند. یحیی به رشید گفت برای شکار از هادی اجازه بگیرد و مدتی بیشتر در شکار گاه بماند، که بحکم زایچه ایام هادی کوتاه است. رشید نیز اجازه خواست و هادی اجازه داد و او بساحل فرات در ناحیه انبار و هیت راه پیمود و بصحرای مجاور سماوه رفت. آنگاه هادی نامه بدو نوشت که باز گردد اما رشید تعلل کرد و هادی زبان بناسزای او گشود. پس از آن هادی بفکر افتاد سوی دیار حدیثه سفر کند و آنجا بیمار شد و در اثنای بازگشت مرضش سنگین شد و هیچکس جز خدمه جرأت رفتن پیش او را نداشت، وی بخدمه گفت تا مادرش خیزران را بیارند. خیزران پیامد و بالای سر او نشست. هادی بدو گفت: «من امشب خواهم مرد و برادرم هارون بخلافت میرسد، میدانی که مولد من که در ری بوده چه اقتضا کرده است، من به اقتضای سیاست ملک نه موجبات شریعت امر و نهی‌هایی بتو کردم، نسبت بتو حق ناشناس نبودم بلکه نکوکار بودم و احترام ترا داشتم.» پس از آن در حالی که دست خیزران را گرفته و بر سینه خود نهاده بود جان داد.

تولد هادی و همچنین تولد رشید در ری بود، در همان شب که هادی وفات یافت

رشید خلافت یافت و مأمون متولد شد. گویند روزی یکی از سران دولت که خطای بسیار کرده بود بحضور ایستاده بود و هادی خطاهای او را بر می‌شمرد، آن شخص گفت: «ای امیرمؤمنان بهانه برای فرار از این خطاها رد گفتار تو است و اقرار بدان اثبات خطاست من فقط می‌گویم: «اگر مجازات کردن مورد علاقه‌توست از پاداش عفو صرف نظر مکن.» هادی او را رها کرد و جایزه داد.

عده‌ای از اخباریان و مطلعان اخبار دولت عباسی گفته‌اند که موسی برادر خود هارون گفت: «گوئی در انتظار محقق شدن رؤیای خود هستی و امیدواری بخلافت برسی و اینکار نشدنی است.» هارون گفت: «ای امیرمؤمنان هر که تکبر کند خوار شود و هر که تواضع کند سر بلند شود، هر که ستم کند زیون شود، اگر کار بمن افتد کسانی را که بریده‌ای پیوند دهم و با کسانی که محرومشان کرده‌ای نیکی کنم و فرزندان تو را بر فرزندان خویش مقدم دارم و دختران خویش را با آنها دهم و حق امام‌مهدی را ادا کنم.» پس خشم موسی برفت و خرسندی در چهره او نمودار شد و گفت: «ای ابوجعفر از تو همین انتظار میرود، نزدیک من بیا.» هارون برخاست و دست وی را ببوسید و میخواست بجای خود باز رود، موسی گفت: «قسم بحق پیر جلیل و پادشاه بزرگوار که میباید با من در صدر مجلس بنشینی.» سپس بنخزانه‌دار گفت هم اکنون یک میلیون دینار برای برادر من ببر و چون خراج برسد نیم آنرا برای او ببر. «و وقتی هارون میخواست برود اسب او را تا نزدیک فرش آوردند. عمرو رومی گوید: از رشید پرسیدم روئائی که هادی میگفت چه بود؟» گفت: «مهدی میگفت: «در خواب دیدم که چوبی به موسی دادم و چوبی به هارون دادم، چوب موسی در قسمت بالا کمی برگ آورد اما چوب رشید از اول تا آخر برگ آورد.» این خواب را برای حکم بن اسحاق صیمری که تعبیر خواب میدانست نقل کرد و او گفت: «هر دو بخلافت میرسند ولی دوران موسی کوتاه است و دوران هارون دراز خواهد شد و روزگار وی از همه روزگارا بهتر خواهد بود.»

عمرو رومی گوید «وقتی خلافت به هارون رسید، حمدونه دختر خویش را به جعفر بن موسی و فاطمه را به اسماعیل بن موسی داد و به وعده خود وفا کرد.»

عبدالله بن ضحاک بنقل از هیشم بن عدی گوید: «مهدی شمشیر عمرو بن معدیکرب را که صمصامه نام داشت، به موسی هادی بخشیده بود. وقتی موسی بخلافت رسید شمشیر را بخواست و با يك سبد پر از دینار پیش روی خود نهاد و بحاجب گفت شاعران را اجازه ورود دهد و چون بیامدند گفت درباره شمشیر سخن گویند. ابن یامین بصری پیش از همه سخن آغاز کرد و گفت: «صمصامه عمرو زبیدی از همه جهانیان به موسی امین رسید، شمشیر عمرو تا آنجا که شنیده ایم بهترین شمشیری بوده که بغلاف رفته است. آتش صاعقه بالای آن افروخته و مرگ خطرناک بدان آمیخته است، وقتی آنرا از غلاف در آری چون خورشید بدرخشد و خورشید جلوه نکند، گوئی آبی که در دل آن روانست آب جاری است. وقتی هنگام ضربت زدن رسید، اهمیت ندارد که دست راست یا چپ آنرا بکار برد.» و این اشعاری دراز است. هادی گفت: «شمشیر و سبد از تست آنرا بر گیر.» و او سبد را میان شاعران بخش کرد و گفت: «با من آمدند و بخاطر من محروم ماندند، شمشیر مرا بس است.»

آنگاه هادی کس پیش او فرستاد و شمشیر را به پنجاه هزار از او بخرید. هادی با آنکه دوراننش کوتاه بود اخبار نکو دارد که در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم. و بالله التأيید.

ذکر خلافت هارون الرشید

بیعت هارون الرشید پسر مهدی به روز جمعه صبحگاه شبی که هادی وفات یافته بود، دوازده روز از ربیع الاول مانده، بسال صد و هفتادم در دارالسلام انجام شد. وفات وی در طوس در دهکده ای بنام سنا باز بروز شنبه چهارم جمادی الاخر سال صد و نود و سوم بود. مدت حکومتش بیست و سه سال و شش ماه و بقولی بیست و سه سال و دو ماه بود. وقتی بخلافت رسید بیست و یکساله بود و هنگام مرگ چهل و چهار سال و چهار ماه داشت.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت هارون الرشید و مختصری از حوادث ایام او

وقتی خلافت به رشید رسید یحیی بن خالد را خواست و گفت: « پدرجان تو مرا ببرکت و میمنت و حسن تدبیر خویش بدین مقام رسانیدی، من کار را بدست تو می‌سپارم. » و مهر خویش را بدو داد. موصلی در این باب شعری بدین مضمون گوید: « مگر ندانی که خورشید بیمار بود و چون هارون خلافت یافت از میمنت امین خدا، هارون بخشنده نور آن بدرخشید که هارون خلیفه و یحیی وزیر است. » .

ریطه دختر ابوالعباس سفاح چند ماه پس از خلافت هارون و بقولی در اواخر ایام هادی در گذشت. خیزران مادر هادی و رشید نیز بسال صد و هفتاد و سوم درگذشت و رشید پیش جنازه او پیاده رفت. در آمد خیزران یکصد و شصت میلیون درم بود. و هم در این سال محمد بن سلیمان در گذشت و رشید اموال او را که در بصره و جاهای دیگر بود ضبط کرد. موجودی نقدی وی بجز املاک و خانه‌ها و مستغلات پنج‌جاه و چند میلیون درم بود و هر روز یکصد هزار درم درآمد داشت. » .

گویند محمد بن سلیمان يك روز در بصره سوار شده بود و سوار قاضی بتشیع جنازه دختر عمویش همراه او بود. دیوانه‌ای از مردم بصره که رأس النعجه یعنی کلمه‌ی نام داشت راه بر او بگرفت و گفت: «ای محمد آیا این عدالت است که تو هر روز صد هزار درم در آمد داشته باشی و من نیم درم بخواهم و نداشته باشم؟» آنگاه به سوار نگریست و گفت: «اگر عدالت اینست من قبول ندارم.» غلامان محمد سوی او شتافتند ولی از آنها جلو گیری کرد و صد درم بدیوانه داد. وقتی محمد و سوار برفتند دیوانه راه بر محمد گرفت و گفت: «خدا مقامت را والا و پدران را شریف و چهره‌ات را نکو و مقامت را بزرگ کرده و امیدوارم این از نیکی‌ها باشد که برای تو می‌خواهد و دنیا و آخرت را باهم بنو دهد.» آن گاه سوار بدو نزدیک شد و گفت: «ای نابکار در اول اینطور نمی‌گفتی.» گفت: «ترا بحق خدا و بحق امیر بگو این آیه که گوید: «اگر بدانها ببخشید خشنود شوند و اگر نبخشید خشم آورند» در کدام سوره است؟» گفت: «در سوره براءت» دیوانه گفت: «راست گفتی خدا از تو بری باشد.» و محمد بن سلیمان چندان بخندید که نزدیک بود از اسب بیفتد.

وقتی محمد بن سلیمان در بصره قصر خود را بسریکی از رودها بساخت عبدالصمد بن شیبب بن شبه پیش او رفت؛ محمد گفت: «بنای مرا چگونه بینی؟» گفت: «بنایی بزرگ در عرصه‌ای خوب و فضایی وسیع و هوایی پاکیزه بر آبی نکوما بین نخل‌ها و نکویان و آهوان ساخته‌ای» محمد گفت: «بنای سخن تواز بنای ما بهتر است.» طبق روایتی که محمد ز کربا غلابی از فضل بن عبدالرحمن بن شیبب بن شبه آورده صاحب این سخن و بانی قصر عیسی بن جعفر بوده است. ابن ابی عیینه در باره همین قصر شعری بدین مضمون گفته است: «دره قصر را زیارت کن که نکو قصر و نکو دره ایست، میباید بدون وعده زیارتی از آن کرد که در میان منزلهای حاضر و فنا شده نظیر ندارد.»

بسال صد و هفتاد و پنجم لیث بن سعد مصری فهمی در گذشت. کنیه اش ابوالحارث بود و هشتاد و دو سال داشت. بسال صد و بیست و سوم حج رفته بود و از نافع حدیث روایت می کرد.

بسال صد و هفتاد و پنجم شریک بن عبدالله بن سنان نخعی قاضی در گذشت، کنیه اش ابو عبدالله بود و هشتاد و دو سال عمر کرد، تولد وی به بخاری بود. این شریک، شریک بن عبدالله ایی انمر نیست زیرا ابن ایی انمر بسال صد و چهارم در گذشته بود، ذکر این نکته از آنرو بود که نام پدر و مادر این هر دو شریک همانند بود اما سی و هفت سال از هم فاصله داشتند. شریک بن عبدالله نخعی بروزگار مهدی عهده دار قضای کوفه بود آنگاه موسی هادی او را عزل کرد شریک با علم و اطلاع هوش و زیر کی نیز داشت. بحضور مهدی میان او و مصعب بن عبدالله سخن رفت، مصعب بدو گفت: «تو ابوبکر و عمر را تحقیر میکنی.» گفت: «بخدا جد ترا نیز که کمتر از آنها بوده است تحقیر نمیکنم.» بنزد شریک معاویه را به حلم یاد کردند گفت: «کسی که حق را مسخره کرده و باعلی بن ایی طالب بستیز بر خاسته حلیم نبوده است» از شریک بوی نبیذاستشمام میشد اهل حدیث بدو گفتند: «اگر این بو از ما بود خجل میشدیم.» گفت: «برای آنکه شما بمعرض بدگمانی هستید.»

وهم بروزگار رشید ابو عبدالله مالک بن انس بن ایی عامر اصبحی در ماه ربیع الاول بمرد، وی نود سال داشت و گویند دوران حمل وی سه سال بود، بقولی ابن ایی ذئب براو نماز کرد زیرا در وقت وفات ابن ایی ذئب اختلافست. واقدی گوید: «مالک بمسجد میآمد و در نمازها و جمعهها و نماز میت حضور می یافت و بیادت بیماران میرفت و درباره حقوق کسان قضاوت میکرد، سپس همه اینکارها را رها کرد. در این باب با او گفتگو کردند، گفت: «همه کس نمیتواند عذر خود را بگوید.» پیش جعفر بن سلیمان از او سعایت کردند و گفتند: «بیعت شما را نافذ نمی داند.» و جعفر او را تازیانه زد. او را دراز کردند و آنقدر زدند که بازوهایش از جابرفت

و هم بسال مرگ مالک که سال صد و هفتاد و پنجم بود حماد بن زید در گذشت. بسال صد و شصت و یکم عبدالله بن مبارک مروزی فقیه در هیت هنگام بازگشت از طرسوس در گذشت. بسال صد و هشتاد و دوم ابو یوسف یعقوب بن ابراهیم قاضی در شصت و نه سالگی در گذشت، وی از انصار بود و بسال صد و شصت و ششم هنگامی که هادی به گرگان میرفت عهده‌دار قضا شد و پانزده سال در مقام قضا بیود تا بمرد. مسعودی گوید: ام‌جعفر در باره مسئله‌ای از ابو یوسف استفتا کرده بود و ابو یوسف بمقتضای شریعت و اجتهاد خویش جوابی داده بود که با مقصودی موافق افتاده بود. ام‌جعفر برای او یک جعبه نقره فرستاد که درون آن دو جعبه نقره بود که در هر جعبه یک قسم بوی خوش بود بایک جام طلا پر از درم و یک جام نقره پر از دینار و چند غلام و چند صندوق لباس بایک خر و یک استر. یکی از حضار به ابو یوسف گفت: «پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفته است برای هر که هدیه آرند حاضرانش در هدیه شریکند.» ابو یوسف گفت: «خبر را به ظاهر گرفته‌ای اما قانون استحسان مانع از اجرای آنست، این روزگاری بود که هدیه‌های مردم خرما و شتر بود نه روزگار ما که هدیه‌های مردم طلا و نقره و غیره است، این نعمت خداست که به هر که خواهد دهد و خدا صاحب نعمت بزرگ است.»

فضل بن ربیع گوید: «روزی عبدالله بن مصعب بن ثابت بن عبدالله بن زبیر پیش من آمد و گفت: «موسی بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی میخواهد برای خودش از من بیعت بگیرد.» رشید آنها را روبرو کرد، زبیری به موسی گفت: «در باره ماسعایت میکنید و میخواهید دولت ما را بپرید» موسی گفت: «شما کی هستید؟» از سخن او خنده بر رشید غلبه یافت بطوریکه رو بطرف سقف کرد تا خنده‌اش معلوم نشود موسی گفت: «ای امیر مؤمنان این که بمن زبان درازی میکند با برادرم محمد بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی برضد جد تو منصور خروج کرد و این شعر از اوست که «ای پسران حسن بیعت بگیرید تا ما نیز اطاعت کنیم که خلافت حق شماست.» و

این سعایت که کرده از روی دوستی شما نبوده بلکه از روی دشمنی همهٔ خاندان ما بوده است، اگر کسی بر ضد همهٔ ما می‌یافت باوی همدست میشد، سخن او دروغ است و من او را قسم میدهم اگر قسم خورد که من چنین چیزی گفته‌ام خون من بر امیر مؤمنان حلال باشد، رشید گفت: «ای عبدالله قسم بخور، وقتی موسی کلمه قسم را بدو گفت، من من کرد و قسم نخورد. فضل بدو گفت: «تو که همین الان میگفتی او بتو چنین گفته است، چرا قسم نمی‌خوری؟» عبدالله گفت: «قسم می‌خورم.» موسی گفت: «بگو: اگر آنچه از قول تو گفته‌ام درست نباشد از قدرت و قوت خدا بقدرت و قوت خودم در آیم» او نیز بگفت. موسی گفت: «الله اکبر، پندم بتقل از جدم از پدرش علی از یمیر صلی الله علیه و سلم آورده که فرموده بود هر که این قسم را یاد کند و دروغگو باشد خدا پیش از سه روز کیفر او را بدهد، بخدا من دروغ نگفته‌ام و اینک ای امیر مؤمنان بحضور تو و در قبضهٔ تو هستم کسی را بمن بر گمارا اگر سه روز گذشت و برای عبدالله بن مصعب حادثه ای رخ نداد خون من بر امیر مؤمنان حلال باشد.» رشید به فضل گفت دست موسی را بگیر و پیش تو باشد تا در کار وی بنگرم. فضل گوید: «بخدا نماز عصر آنروز را نکرده بود که فغان از خانهٔ عبدالله بن مصعب برخاست، کس فرستادم تا خبر او بجوید و دانستم که خوره گرفته و ورم کرده و سیاه شده است. پیش او رفتم بخدا نزدیک بود او را نشانم که چون مشکی بزرگ شده بود و همچنان سیاه شد تا مثل زغال شد. پیش رشید رفتم و قصه را باوی بگفتم هنوز سختم بسر نرفته بود که خبر مرگ او برسید. زود بیرون آمدم و بگفتم تا در کار دفن وی شتاب کنند و بر او نماز کردم. وقتی او را بقبور نهادند هنوز جانگرفته بود که قبر او را فرو برد و بوی بسیار غفنی از آن بر آمد چند بار خار دیدم که در راه می‌گذشت گفتم آنرا بیاوردند و در گودال ریختند، هنوز نریخته بودند که بار دیگر فرورفت گفتم چند تخته ساج بیاوردند و بر محل قبر افکندند و خاک بر آن ریختند. آنگاه پیش رشید رفتم و قضیه را با او بگفتم که سخت تعجب کرد و بگفت تا موسی بن عبدالله

رضی الله عنه را رها کنم و هزار دینار به او بدهم.» رشید موسی را احضار کرد و گفت: «چرا قسمی را که میان مردم معمول است تغییر دادی؟» گفت: «برای اینکه ما از جدمان رضی الله عنه از پیمبر صلی الله علیه و سلم حدیث داریم که هر که قسمی بخورد که ضمن آن خدا را تمجید کند خدا شرم دارد که او را بشتاب کیفر دهد و هر که قسمی خورد و شریک قدرت و قوت خدا شود خداوند پیش از سه روز کیفر او را بدهد.» بقولی صاحب این قصه یحیی بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی برادر موسی بن عبدالله رضی الله عنهم بوده است. یحیی بسرزمین دیلم پناهنده شده بود و فرمانروای دیلم او را بصد هزار درم بعامل رشید بفروخت که بقتل رسید. رحمه الله.

کتابهای تاریخ و روایت در این باب مختلف است و در روایت دیگر هست که یحیی را در گودالی پیش درندگان گرسنه افکندند اما درندگان از خوردن وی دریغ کردند و بگوشه‌ای از گودال رفتند و نزدیک او نشدند سپس او را زنده در دل دیواری از گچ و سنگ جای دادند.

محمد بن جعفر بن یحیی بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی کرم الله وجهه سوی مصر رفته بود و چون بتعیب وی بر آمدند سوی مغرب رفت و به تاهرت سفلی رسید و گروهی از مردم بر او فراهم آمدند و اوقیام کرد و عدالت و رفتار نکو داشت تا مسموم بمرد. و ما خبر و کیفیت کار ویرا در کتاب «حدائق الاذهان فی اخبار اهل بیت النبی صلی الله علیه و تفرقه فی البلدان» آورده‌ایم.

بسال صد و هشتاد و هشتم رشید به حج رفت و این آخرین حج او بود. گویند وقتی رشید هنگام بازگشت از حج از کوفه میگذشت، ابوبکر بن عباس که از بزرگان اهل علم بود گفته بود: «دیگر او یا خلیفه دیگری از بنی عباس از این راه نخواهد گذشت» بدو گفتند: «این غیب است؟» گفته بود: «بله.» گفتند: «وحی آمده؟» گفت: «بله» گفتند: «بتو؟» گفت: «نه به محمد صلی الله علیه و سلم آمده است و علی علیه السلام که در این محل کشته شد (و به محل کشته شدن علی در کوفه اشاره کرد)

از گفته پیمبر بدینسان خبر داده است. «

بسال صد و هشتاد و نهم بهروزگار رشید علی بن حمزه کسائی امام قرائت درگذشت کنیه او ابوالحسن بود و همراه رشید بهری رفته بود که آنجا بمرد. و هم در اینسال محمد بن حسن شیبانی قاضی که کنیه ابو عبدالله داشت در ری بمرد. وی همراه رشید بود و او به واسطه خوابی که دیده بود مرگ محمد بن حسن را بفال بد گرفت. وفات یحیی بن خالد بن برمک نیز در همین سال بود.

بسال صد و هشتاد و هشتم رشید بر عبدالملک بن صالح بن علی بن عبدالله بن عباس ابن عبدالملک خشم آورد. یموت بن مزرع از ریاشی نقل میکند که گفته بود از اصمعی شنیدم که گفت: «پیش رشید بودم که عبدالملک بن صالح را بیاوردند که همچنان در بند قدم بر میداشت، وقتی رشید او را بدید گفت: «ای عبدالملک بخدا گوئی می بینم که باران حادثه باریده و ابر آن درخشیده و از تهدیدها پنجهها از ساعد و سرها از گردن ها جدا شده، ای بنی هاشم آهسته تر روید خدا مشکل را برای شما آسان و تیره را صافی کرده و کار را بدست شما داده، پیش از آنکه حادثه ای سخت بیاید و دست و پاها را بزند از من احتیاط کنید.» عبدالملک گفت: «سخن تند بگویم یا ملایم؟» گفت: «ملایم.» گفت: «ای امیر مؤمنان درباره این حکومت که خدا بتو داده از او بترس و در کار رعیتی که بتو سپرده خدا را بیاد داشته باش، خدا سختیها را برای تو آسان کرده و بیم و امید تو را در دلها افکنده و تو چنانی که برادر جعفر بن کلاب گوید: «با تنگناها که آنرا بزبان و سخن و مجادله و وسعت دادم اگر فیل با فیلبان بجای من بود می لغزید یا جا خالی میکرد.»

اصمعی گوید: «یحیی بن خالد برمکی خواست عبدالملک را پیش رشید تحقیر کند و بدو گفت: «ای عبدالملک شنیده ام تو کینه توزی.» گفت: «خدا وزیر را قرین صلاح بدارد، اگر کینه حفظ بدی و نیکی کسان باشد حقا همیشه در قلب من هست.» رشید به اصمعی نگریست و گفت: «ای اصمعی اینرا بنویس که بخدا کس ندیدم

که چون عبدالملك بتوجیه کینه دلیل آورده باشد. « پس از آن بگفت تا او را به محبس باز بردند و اصمعی را نگریست و گفت: « بخدا ای اصمعی مکرر جای شمشیر را بگردن او نگریسته‌ام اما درینغم آمده است کسه چنین شخصی را از قوم خودم نابد کتم. ».

یوسف بن ابراهیم بن مهدی گوید: سلیمان خادم خراسانی آزاد شده رشید بمن گفت که وی در حیره بالای سر رشید ایستاده بود و او ناها را میخورد، عون عبادی حاکم حیره با کاسه‌ای بزرگ بیامد و ماهی‌ای از یک نوع ماهی که بجاقی معروف بود در آن بود و آنرا پیش رشید نهاد. رشید میخواست از آن بخورد اما جبریل بن بختیشوع مانع شد و بسفره دار اشاره کرد که ماهی را از سفره بردارد و برای او نگهدارد. رشید متوجه شد و چون سفره را برداشتند رشید دست بشست و جبریل برفت، رشید بمن گفت از پی او بروم و هنگامی که در منزل خود غذا میخورد ناگهان بر او دزآیم و برای او خبر بیارم. من نیز دستور وی را انجام دادم و گوئی قضیه از بختیشوع پنهان نماند زیرا سخت محتاط بود. وقتی به اقامتگاه خود رسید غذاخواست که بیاوردند و ماهی نیز جزو آن بود سه جام بنخواست و پاره‌ای از ماهی را در جام نهاد و از شراب طیر ناباذ روی آن ریخت. طیر ناباذ دهکده‌ای بود مابین کوفه و قادسیه که تاك و درخت و نخل و باغستان بسیار داشت که نهرهای منشعب از فرات از آنجا میگذشت و شراب آن بخوبی چون شراب قطربل معروف بود. وقتی شراب روی پاره ماهی ریخت گفت: این خوراك جبریل. يك پاره آنرا در جام دیگر انداخت و آب برف بسیار خنك روی آن ریخت و گفت: این خوراك امیر مؤمنان اعزه الله اگر ماهی را با چیز دیگر نخورد، در جام سوم يك پاره ماهی نهاد و از گوشت‌های گونه گون و آش و حلوا و خوردن‌های خنك و سبزی و دیگر چیزها که برای وی آورده بودند از هر کدام يك یا دو لقمه بر آن افزود و آب برف روی آن ریخت و گفت: این خوراك امیر مؤمنان اگر ماهی را با چیز دیگر خورد، سه جام را بسفره دار داد و

گفت: «این را نگهدار تا امیر مؤمنان اعزه الله بیدار شود.» آنگاه جبریل از ماهی چندان که میتوانست بخورد و چون تشنه می شد جامی شراب خالص می گرفت و می نوشید، پس از آن بخت. چون رشید از خواب بیدار شد قصه جبریل را از من پرسید که آیا از ماهی خورد یا نخورد. من قضیه را با او بگفتم، بگفت تا سه جام را بیاورند. محتوی جام اول که جبریل گفته بود خوراک اوست و شراب روی آن ریخته بود از هم جدا شده و بحالت مایع در آمده بود و جام دوم که جبریل گفت خوراک امیر مؤمنان است و آب برف روی آن ریخته بود بهم فشرده و به نصف تقلیل یافته بود. جام سوم را که جبریل گفته بود این خوراک امیر مؤمنان است اگر ماهی را با چیز دیگر خورد، تغییر یافته و بوی بد گرفته بود چنانکه وقتی نزدیک رشید آوردند نزدیک بود قی کند، پس بفرمود تا پنجهزار دینار برای جبریل ببرند و گفت: «کی مرا در کار دوستی مردی که برای من تدبیری چنین میکند ملامت تواند کرد؟» و پول را برای او فرستادند.

عبدالله بن مالک خزاعی که شرطه دار و ناظر قصر رشید بود گوید: «فرستاده رشید در غیر موقع پیش من آمد و مرا از جا بلند کرد و نگذاشت لباس عوض کنم و من سخت بترسیدم، وقتی بقصر رسیدیم خادم از پیش برفت و آمدن مرا به رشید خبر داد و او اجازه ورود داد. وقتی وارد شدم دیدم بر بستر خود نشسته، سلام کردم مدتی همچنان ساکت بود که سخت متوحش شدم و ترسم بیفزود، پس از آن بمن گفت: «ای عبدالله، میدانی چرا در این موقع ترا خواسته ام؟» گفتم: «نه بخدا ای امیر مؤمنان» گفت: «هم اکنون در خواب دیدم که گوئی سپاهی سوی من آمد که زوینی بهمراه داشت و بمن گفت: «اگر هم اکنون موسی بن جعفر را آزاد نکنی ترا با این زوین خواهم کشت.» برو او را آزاد کن.» گفتم «ای امیر مؤمنان موسی بن جعفر را آزاد کنم؟» و این را سه بار تکرار کردم و او گفت: «بله هم اکنون برو موسی بن جعفر را آزاد کن و سی هزار درم به او بده و بگو اگر بخواهی نزدیک ما اقامت

کنی عزیزت میداریم و اگر بخواهی سوی مدینه روی مختاری.» گوید: «بمحبس رفتم که اورا بیرون بیاورم، موسی همین که مرا دید ازجا برجست و پنداشت که دستوربدی درباره او دارم. گفتم: «بیم مدار، امیره مؤمنان گفته است ترا آزاد کنم و سی هزار درم بدهم و ازقول او بگویم اگر میخواهی نزدیک ما اقامت کنی عزیزت میداریم و اگر میخواهی سوی مدینه روی مختاری.» سی هزار دینار بدو دادم و آزادش کردم و گفتم: «ازقصه تو تعجب دارم» گفت: «هما کنون برای تو میگویم، پیامبر صلی الله علیه وسلم بخواب من آمد و گفت: «ای موسی ترا بهستم محبوس کرده اند این کلمات را بگو که امشب درحبس نخواهی ماند.» گفتم: «پدر و مادرم فدایت چه بگویم؟» گفت: «بگو یا سامع کل صوت و یا سابق الفوت و یا کاسی العظام لحمأ و منشرها بعدالموت أسألك بأسمائك الحسنی و باسمك الاعظم الاكبر المخزون المكنون الذی لم یطلع علیه احد من المخلوقین یا حلیمأذا أناة لایقوی علی أناته یاذا المعروف الذی لاینقطع ابدأ و لایحصی عدداً فرج عنی.» و چنین شد که دیدی.»

حماد بن اسحاق بن ابراهیم موصلی گوید ابراهیم بن مهدی میگفت: «با رشید به حج رفتم، درراه تنها ماندم و براسب خود میرفتم، چشمهایم گرم شد و اسب مرا بیراهه برد. وقتی بخود آمدم بیرون جاده بودم، گرما بمن غلبه کرد و سخت تشنه شدم، خیمه‌ای را بدیدم و سوی آن شدم خیمه‌ای بود و پهلوی آن چاه آبی کنار مزرعه‌ای بود و این ما بین مکه و مدینه بود، درون خیمه نگرستم سیاهی را خفته دیدم متوجه آمدن من شد و چشم‌هایش را گشود که گوئی دو طشت خون بود، برخاست و نشست و چهره‌ای بزرگ داشت گفتم: «ای سیاه ازاین آب بمن بده.» او نیز بتقلید من گفت: «ای سیاه ازاین آب بمن بده.» پس از آن گفت: «اگر تشنه‌ای پیاده شو و آب بخور.» گوید من بر یا بوئی موذی و سرکش سوار بودم و بیم داشتم اگر پیاده شوم فرار کند. دهانه اسب را کشیدم، جز آن روزهر گز آوازخواندن برای من سودمند نیفتاده بود زیرا صدا برداشتم و شعری را که مضمون آن چنین است

باواز خواندم: «اگر من بمردم مرا در پیراهن اروی کفن کنید و از چاه عروه غسلم بدهید که مجاور چشمه جائی دارد و در قصر قبایلیاق اوست.» سیاه سر خود را بلند کرد و گفت: «آب دوست داری بدهم یا آب و شراب؟» گفتم: «آب و شراب.» و او کوزه‌ای بیرون آورد و شراب در جام ریخت و بمن داد و بنا کرد بسر و سینه خود زدن و میگفت: «وای از حرارت سینه من که شعله آتش در دل من است، آقای من. بیشتر بخوان تا بیشتر بدهم.» من آب و شراب را بنوشیدم، سپس بمن گفت: «آقای من از اینجا تاراه چند میل است و تردید ندارم که تشنه خواهی شد این کوزه را پر میکنم و جلو تو میبرم.» گفتم: «بکن.» و او کوزه را پر کرد و جلو من میرفت و قدمهای موزون مطابق آهنگ بر میداشت و وقتی خاموش شدم که بیاسایم پیش آمد و گفت: «آقای من تشنه شدی.» و من باز میخواندم تا مرا بجاده رسانید کلمات عجمی گفت که معنای آن چنین بود. «برو که خدایت حفظ کند و این نعمت را که بتو داده نگیرد.» من بکاروان رسیدم و رشید که پنداشته بود من گمشده‌ام، شتران و اسبان بجستجوی من فرستاده بود، وقتی مرا دید خرسند شد. پیش اورفتم و قصه خویش با او بگفتم گفت: «سیاه را بیارید.» طولی نکشید که سیاه پیش روی او بود به او گفت «لغنتی حرارت سینه‌ات از چیست؟» گفت: «آقای من، از غم میمونه.» گفت: «میمونه کیست؟» گفت: «دختر حبشیه.» گفت: «حبشیه کیست؟» گفت: «آقای من دختر بلال.» بفرمود تا قصه او را بفهمند، معلوم شد سیاه بنده فرزندان جعفر طیار است و کنیز سیاهی که معشوقه اوست مال فرزندان حسن بن علی است، رشید بگفت تا کنیز سیاه را برای او بخرند اما آقاهاش قیمت او را نگرفتند و به رشید بخشیدند او نیز غلام سیاه را بخرید و آزاد کرد و کنیز سیاه را به زنی او داد و دو باغ از اموال خود در مدینه با سیصد دینار به او بخشید.

روزی ابن سماء پیش رشید رفت، کبوتری جلو او بود که دانه میچید گفت: «وصف این کبوتر بگو و مختصر کن.» گفت: «گوئی با دو یا قوت مینگرد و با دو

مروارید دانه می‌چیند و با دو عقیق راه می‌رود، یکی از شعرا در باره کبوتر شعری بدین مضمون دارد: «کبوتری که همدم او اعلام فراق کرده مینالد، طوقی چون دامنه نون دارد که دو طرف آن منحنی است و با دو یاقوت سوی تو مینگرد از دو سوراخ مرواریدسان نفس میزند. دو پر مانند بستان دارد و دو گونه او صاف است. دو پای سرخ‌همانند گل دارد و روی دو بالش پوششی بدیع دارد. رنگش چون طاووس است و زیر سایه درخت جادارد، همدم خویش را از دست داده و از غم هجران مینالد. بدون اشک می‌گرید که دید گانش خشک است، دیدگان خود را چون دیدگان کسان رنگ نمیکنند.»

روزی معن بن زائده پیش رشید رفت، رشید از او دلگیر بود، معن قدمهای کوتاه بر میداشت، هارون گفت: «ای معن بخدا پیر شده ای» گفت: «ای امیر مؤمنان در اطاعت تو.» گفت: «هنوز هم قوه داری.» گفت: «ای امیر مؤمنان در خدمت تو.» گفت: «خیلی جسوری.» گفت: «ای امیر مؤمنان با دشمنان تو.» رشید از او خشنود شد و جایزه داد. این سخن را با عبدالرحمن بن زید زاهد اهل بصره بگفتند، گفت: «وای بر او که چیزی برای پروردگارش باقی نگذاشت.» روزی رشید به معن بن زائده گفت: «ترا برای کار مهمی در نظر گرفته‌ام.» گفت: «ای امیر مؤمنان خدا دلی را که بصمیمیت تو بسته است، دستی به اطاعت تو گشاده است و شمشیری که بر ضد دشمن تو تیز است، بمن داده است، هرچه اراده داری بگو.» و بقولی این جواب از یزید بن مزید بود.

کسائی گوید: روزی پیش رشید رفتم و چون سلام کردم و دعا گفتم میخواستم بر خیزم، گفت: «بنشین.» پیش وی بودم تا عامه از مجلس برفتند و فقط خواص بماندند. بمن گفت: «ای علی نمیخواهی محمد و عبدالله را ببینی؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان بسیار شوق دارم که آنها را بینم و از نعمتی که خداوند به وجود آنها به امیر مؤمنان داده دلخوش شوم.» بگفت تا آنها را احضار کردند، طولی نکشید که

بیامدند؛ چون دستاره افق از آرامش و وقار زینت یافته بودند باچشمان فروهسته قدم‌های کوتاه بر میداشتند تا بدرمجلس ایستادند و پدر خویش را بعنوان خلافت سلام گفتند و به وضعی نکو دعا کردند، رشید بآنها گفت: «نزدیک بیایید» آنها نیز نزدیک شدند. محمد را طرف راست و عبدالله را طرف چپ خود نشانید، آنگاه بمن گفت آنها را بیازمایم و از آنها پرسش کنم، من نیز چنان کردم و از هر چه پرسیدم جوابی نکو و شایسته دادند، رشید خرسند شد، چندان که آثار خرسندی را براو نمودار دیدم، بمن گفت: «ای علی رفتار و جواب دادن آنها چطور است؟» گفتم: «ای امیرمؤمنان آنها چنانند که شاعر گوید: «دو ماه جلال و دو شاخه خلافت را می بینم که نژاد والا و نسب شریف زینتشان داده است.» ای امیرمؤمنان اینان دو شاخند که درخت آن پاک و محل رویدنش پاکیزه است و ریشه های آن در زمین استوار و آبخور آن خوشگوار است، پدرشان بزرگوار است که فرمانش نافذ و علمش بسیار و حلمش بزرگ است، روش او گرفته اند و از او روی روشنی دارند و از زبان او سخن می گویند و در سعادت او میچمند، خدا امیرمؤمنان را از وجود ایشان بهره ور کند و امیرمؤمنان و ایشان را برای امت برقرار دارد.

«هیچیک از اولاد خلیفگان و شاخه های این درخت برومند را زبان آور تر و خوش سخن تر و درکار ادای محفوظات توانا تر از آنها ندیده بودم. آنها را دعا گفتم، رشید نیز دعای مرا آمین گفت. سپس آنها را در بغل گرفت و دست بدور آنها گشود و چون دست بگشود دیدم که اشکش بر سینه فرو میریزد. آنگاه بآنها گفت: «بروید.» و چون برفتند رو بمن کرد و گفت: «گوئی می بینم که وقتی قضا آمده و تقدیر آسمان نازل شده و اجل من آمده میان آنها خلاف افتاده و کارشان بدشمنی کشیده و چنان بالا گرفته که خونها ریخته شود و کسان کشته شوند و پرده زنان بدرد و بسیاری از زندگان آرزوی مرگ ایشان کنند.» گفتم: «ای امیرمؤمنان آیا این قضیه را در زایچه ایشان دیده اند یا امیرمؤمنان در باره مولد ایشان حدیثی